



سروان شیطان

☆ Moon\_girl ☆



شیطان  
سروان

# نام کتاب : سروان شیطان

نویسنده : moon\_girl

کاری از رمان سیتی

کانال ما :

[@romancity](https://t.me/romancity)

[یدی اینستاگرام :](https://t.me/romancity)

[Roman.City](https://Roman.City)

## به نام خدا

رمان سروان شیطان  
نویسنده : moon\_girl

عضو انجمن رمان سیتی  
آیدی کانال تلگرام انجمن  
romancity@

به نام خدا

این داستان زندگی پر هیجان منه !!!  
اسم من ستاره اس الان سال اخر دبیرستانم از 7سالگیم پیش عموم زندگی میکنم حالا چرا ؟ الان میگم اهان راستی یادم رفت بگم که من عمو صدا نمیکنم حامد صداش میکنم  
و حالا اینکه چطوری پیش حامد زندگی میکنم  
درست سن 7سالگیم توی جاده شمال بودیم...مامان و بابام که خیلی عاشق و دیوونه هم بودن دعواشون همیشه... خیلی ترسیده بودم با گریه نگاهشون میکردم که بیهو صدای بوق کامیون اومد و دیگ هیچی ندیدم بعد از این ک چشم هام باز کردم حامد بالای سرم با چشم های قرمز دیدم که لباس مشکی تنش بود  
-حامد

-جون حامد

-چی شده؟

-هیچی عزیزم

بوق کامیون...مامان...بابا...کوشن؟

–ستاره؟

–بله

–مامان مینو و بابا حسام پیش خدا رفتن

–مرده ان حامد؟

–اره عزیزم

بعد از پایان مراسم بحث سر این بود کجا زندگی باید بکنم همه بحث میکردن ولی من اخمو نگاشون میکردم حامد هم تو جمعشون بود دستشو گرفتم و توی اتاق کشیدم

–جونم ستاره

–حامد من میخوام با تو زندگی کنم

–چرا من حالا؟

پامو کوبیدم زمین : میخوام

–خیله خوب

با لبخند از اتاق بیرون اومدیم

–مامان جای بحث نیست ستاره با من زندگی میکنه

–میفهمی چی میگه حامد تو که سر کارتی کی مواظب ستاره باشه؟

–ولی عزیز جون من میخوام با حامد زندگی کنم

با بغض و مظلوم نمایی نگاه کردم

عزیز جون قبول کرد چون تنها نوه اش و یادگاری پسر ارشدش بودم حامد اون موقع 22 سالش بود

الان نزدیک 10 ساله که باهاش زندگی میکنم بالاخره سرگرد مبارزه با مواد مخدر شد

منم میخوام مخ اش بزخم برم تو اینکار

از همون بچگی علاقه ام به پلیس بازی و این چیزا بود واس همون دوس داشتم با حامد زندگی کنم

رفتم جلو ایینه به موهام نگاه کردم بابام خیلی دوستشون داشت تا الان کوتاهشون نکرده بودم تا زیر باسنم میرسید موهای قهوه ایم که از مامانم به ارث رسیده بود چشمای تقریبا گرد قهوه ای، دماغ و دهن کاملا معمولی با یه تاپ یقه گرد که روش عکس خرگوش بود و شلوارکش که گوشای خرگوش داشت قدمم متوسط بود 167،8... اون قدرها هم باری نبودم (مته بقیه رمان ها) یه دختر معمولی بودم

–ایوای ستاره حواس پرت غذا تو درست کن یه ساعت دیگه حامد میاد

زدم سرم...تو آشپزخونه دوییدم

اوووم چی درست کنم خوبه ؟ اها

توی یخچال نگاه کردم امیدوارم وسایلاش باشه، ای جون خمیر هم پنیر اینم که سوسیس یه تیکه ام فلفل دلمه مونده بود فقط قارچ نداشتیم تا شروع کردم به درست کردن زنگ زدم سوپری سر کوچه که واسم سس سفید، فرمز، نوشابه و قارچ بیاره درست کردم توی فر گذاشتم  
 قلنج کمرمو شکوندم اووف خسته شدما ساعت نگاه کردم الان هاست که حامد بیاد خونه ومپایر گذاشتم تو تی وی شروع کردم به دیدن کای جان عزیزم (درست فکر کردید من برعکس همه ام) صدای چرخش کلید اومد دوبیدم پشت در قایم شدم

—ستاره؟

—ستاره کجایی؟

پریدم رو کولش ماچش کردم

—دیوونه ترسیدم

—سلام حامد جونم

—سلام عزیزم خوبی؟

—آره

—میخوای از کولم بیایی پایین؟

—بزار سرجام

—پررو!

همونجور اومد گذاشت رو مبلمو رفت لباسشو عوض کنه... اومد نشست

—چه بوهابی میاد؟ چی داریم؟

—نگو که نمیدونی

—والا دوباره به من در آوردی لابد درست کردی دیگه راهی بیمارستان....

وسط حرفش پریدم جیغ کشیدم

—حایااااا

با خنده گفت :جونم

—من کی به تو غذای بد دادم؟

—هیچ وقت کد بانو خانوم

ذوق مرگ شدم

—بیا بریم بخوریم

وسایل هارو روی اپن چیدم

—اوه چه پیتزایی، چقدر هوس پیتزا کرده بودم

— نوش جونت

همونطور که یه تیکه میزاشتم توی دهنم گفتم: ماموریت چطور بود تموم شد؟

— آره راحت شدم

بعد از اتمام غذا برگشت لبخند زد بهم گفت: ستاره، مرسی عزیزم عالی بود

— خواهش میکنم

بیخچال باز کردم کیک شکلاتی که دیروز درست کرده بودم مونده بود در اوردم و قهوه جوش به برق زدم حامد یه اخلاق به خصوصی داشت که هیچ وقت خستگی ایشو خونه نمیورد خیلی این اخلاقش دوست داشتم

— ستاره فیلم میلم جدید دان کردی؟

— آره... الان میام

کیک گذاشتم تو ماکروویو که داغ بشه قهوه رو ریختم تو فنجان ها تو پذیرایی رفتم

— به به چه کردی

— خواهش باشه

— میدونی ستاره؟

— جونم

— 10 سال بزرگت کردم چی میخوای اونو بگو

— اع مگه باید چیزی باشه

— آره عزیزم برو سر اصل مطلب، ناسلامتی سرگرد این مملکت

— مگه با معتاد طرفی؟

— چه ربطی داره؟ همه ارو از هم تشخیص میدم

— خيله خوب میگم

— منم که میگم بگو، راحت باش خودتو انقد به زحمت نده

— تصمیمو گرفتم میخوام پلیس شم

تیکه کیک پرید تو گلوش شروع کرد به سرفه کردن

زدم پشتش: به من چه خودت گفتی راحت باشم

دستشو آورد بالا که دیگه نزن دو سه تا نفس کشید

—دیگ نگفتم انقدر راحت

—اع حامد مگه چیه ؟

—ستاره خطرناکه میفهمی؟

—باشه ،خطر کردن تو خون ام بهرحال فکراتو بکن و جواب مثبتو بده

—زوریه دیگه؟

تو ب-غ-ل-ش رفتم :اره زوریه عزیز من زوریه  
کنترل برداشتم و فیلم پلی کردم

سر کلاس دراز کشیده بودم از رو میز جلویی پرید سر جاش نشست

— گشاد یه ذره تکون ندی به خودت

— نه همینجوری خوبه

صفحه اول کتابمو باز کردم و به setare طراحی شده کتابم نگاه کردم رفتم تو فکر گذشته  
—حامد

—جون دلم

—تو میدونی چرا اسم من گذاشتن ستاره ؟

—مگه باید دلیل خاصی داشته باشه؟

—اخه بچه ها که حرف میزدن مامان و باباهاشون دلیل خاصی داشتن

—توام داری

با ذوق روی مبل چهار زانو نشستم : خو بگو

—روزی که بدنیا اومدی 15 سالم بود دقیق یادمه حسام و مینو قرار بود اسمتو بزارن مهسان م مینو و حسان که به حسام  
میومد

—ولی اسم من که ستاره است نه مهسان

—درسته وایسا نپر تو حرفم ،شبی که بدنیا اومدی حسام اومده بود تو محوطه ی بیمارستان که خدارو شکر کنه خود حسام  
تعریف کرد بعدا که وقتی داشته شکر میکرده همون لحظه یه ستاره ایی چشمک میزنه و حسام تصمیم میگیره اسمتو بزاره  
ستاره یه جور تشکر از خدا که تو رو بهش داده

—توفکری؟

بلند شدم نشستم... نگاه کردم بهترین دوست اول راهنماییم تا الان... اسمش مهسان بود خوشحال بودم از داشتنش مخصوصا که اسمش که قرار بود اسم من باشه

دستشو جلوم تکون داد :عاشق شدی ؟  
حواست کجاست؟

—ها ؟ عاشق؟عاشق خر بابام شدم؟

زدم تو سرش :اخه کودن من و عاشقی؟

—بشکنه دستت حیوون اوخ چته بابا رم میکنی بهو

—عشقم دیگه بلد نبودی فحشتم بدی؟  
—نه

برگشتم به بچه ها نگاه کردم

—این واس چی جلسه تشکیل دادن ؟

—از دوست پسر جدید خاطره حرف میزنن

—اوف دختره احمق

—بلند شو بریم ببینیم چی به چیه

—ناموسا ولم کن حال ندارم  
(او هشت حامد اگه بفهمه دوباره گفتم ناموسا کله ام میکنه ، دوباره گفتم )

—پاشو جان من

بلند شدیم طرفشون رفتیم

نیلوفر:چه عجب بابا دست این لش کرده ارو گرفتی توی جمع اوردی

مهسان:گشادااا بابا گشادا

—زر نزنین آمار بدین

خاطره:اسمش امیره 25 سالشه خیلی دوستش دارم خدایی  
—(اره جون خودت اخر داستان معلوم میشه)

—انقد که جلو مدرسه سه پیچم شد شمارشو گرفتم

همه گفتیم خوو

مهسان:هیچی دیگه خانوم کرم گرفته زنگ زده



خاطره: ببند مهسان، بیه روز که بی حوصله خونه ولو بودم گفتمم زنگ میزنم چهار تا چیز میگم قطع میکنم

یلدا: اره جون عمت ماهم خر  
خندیدیم

— بنال دیگ خاطره هی من من میکنی

— میزارن مگه

— خفه شید دو دقیقه

همه نگاه کردن  
— هان؟ چتونه؟

برگشتم طرف خاطره  
— زنگ زدم اولش مسخره بازی کلی چرت و پرت گفتن قرار گذاشتیم رفتیم بیرون  
گوشیش گرفت سمتمون کش رفتم وسط نشستم  
— هوی، هوی خودم میزنم عقب جلو

— گوشیمو بده خودم نشون میدم ستاره

مهسان: بکپ بابا

دهن خاطره ارو بستن  
زدم رو اولین عکس تو ب-غ-لش نشسته بود اه پسره چه سوسول بود وای مامانمینا اینو نگا چه صاف تو اولین قرار تو ب-غ-  
لش تمرگیده زدم جلو، جلو، جلو  
بیهو همه گفتیم اوله له

باران و نیلوفر سوت کشیدن  
خانوم فاطمی اومد تو کلاس گوشه سریع قایم کردم

فاطمی: چتونه مدرسه ارو گذاشتین رو سرتون معلمتون کیه؟

یلدا: آقای محسنی

فاطمی: الان میاد سر کلاس ساکت بشینید

رفت بیرون  
گوشی اوردم بیرون  
باران: سه نقطه خانوم بزار دو روز بگذره اول که ب-غ-ل ...

مهسان: الانم که عکستون ل\*ب\* تو ل\*ب\*

خورشید: دیگ جلو نزنید باوا دختره چیز کرده از اونم عکس انداخته نزن جلو جان من ستاره چشم و گوشمون به اندازه کافی  
باز شد

زدیم زیر خنده

گلشن زد تو سرش گوشی دادم بهش گفتم: بسه ابرو رفت

بچه ها علامت نشونش دادن بلند بلند میخندیدم که محسنی اومد تو کلاس پشت سرشم نگین

منفورتوین دختری که تو کلاس داشتیم

ازش بدم میومد

تا محسنی میومد تو کلاس همه لال مونی میگر فتن

محسنی: باز شما کلاس رو سرتون گذاشتید

نگین: استاد من با شما بودم

محسنی: منم با تو نبودم

زیر پوستی میخندیدیم

محسنی: غایبتون

هممون گفتیم ماریا

محسنی: خيله خوب كتاب تستون باز كنيد اون 10 تا تست مهم، امیدوارم حل کرده باشید وگرنه تنبیه میشيد

جلوی من و مهسان یلدا و خورشید بود

یلدا: وویی خدا کنه نگه اولی ارو من حل کنم ننوشتم

خورشید: هیچکس ننوشته باوا

— کتاب منو ببرید حل کردم

مهسان: ناموسا

— جواب داره ها، کاری نداشت

یلدا: ایش مگه مٹ تو خر خونیم

— هر کی بلد نبود بده کتاب بیره

محسنی: اخر کلاس چه خبره، مهرزاد بیا پای تخته

خورشید: شانس مٹ اسب بهمون رو زد

رفتم پای تخته سرش تو برگه ها بود

محسنی: امیدوارم زیر دو دقیقه حل کنی

(دو دقیقه؟ هه من این یک دقیقه ایی حل کردم)

شروع کردم به نوشتن دقیقا نزدیکه یه دقیقه شد میرفتم سر جام بشینم که...

—من گفتم سر جات بشینی؟

برگشتم عقب نگاه کردم

—اصولا کسی که حل میکنه بعدش میشینه

—مطمئنم درست حل کردی؟

—مطمئن نبودم نمیرفتم بشینم

با اخم نگاه کرد برگشت پای تخته ارو نگاه کرد

—جوابت درسته راه حلت غلط

—معذرت میخوام تو کنکور نمیان پیرسن از چه راهی رفتی مهم جواب اخره

— از نظر زمانی وقت کم میاری

—شاید

—خیله خوب میتونی بشینی

خورشید: عتتر باز یکی ب دو کردی

یلدا: پووف الان پاچه مارو میگیره

مهسان: نمیتونه زر نزنه کار همیشه اشه

دوباره تست زدیم و واس خونه زیاد تر داد از رو حرمش من که میدونم ، زنگ خورد

زنگ تفریح بود که رزا و فاطمی و نیوشا هم بهمون اضافه شدن به خاطر تعدادمون گروه هارو تقسیم کردن 20 نفر بودیم که 10

تا 10 تا واس درس های تخصصی و مهم جدا کرده بودن عمومی هارو باهم بودیم

نیوشا: خوب چطور بود امروز؟

رزا: محسنی سگ که نبود؟

گلشن: محسنی سگ نباشه اخه

باران: ها حتما این عتتر اوضاع رو سختتر کرد

فاطمی: اه گاو نمیتونی جلو اون زبوتتو بگیری این زنگ با ما داره مارو بیچاره میکنه

—اخره به من چ خره، خودش دوست داره کل کل کنه

یلدا: من نمیدونم چرا به این گیر نمیده

خورشید: باور کنید خاطر خواهش شده

با پام کوبیدم ب باسنش:ببند  
زنگ خورد

رزا:هان راستی معصومی نیومده  
خاطره:ای جون بهترین کارو کرده

—من لابد باید براتون تست بزئم دیگه؟

یلدا:بی خی بابا حال نداریم  
بچه ها سر کلاس رفتن

مهسان:ستاره چجوری از محسنی نمیترسی؟

—من اگه از محسنی بترسم برای چی اونوقت پلیس شم؟

—چه ربطی داره

—خیلی خنگی مهسان ،اگه جلوی این کم بیارم جلوی مرد ها و خلافکارای دیگه هم کم میارم ،جسارتمو دارم بالا میبرم

—راست میگی ها ،البته بهت گیر نمیدن یادم نمیره دو بار پرتت کرد بیرون بار سوم رفتی دفتر تذکر الکی دادن

با لیخند گفتم:سرمايه مدرسه ام ها

چشمک زدم  
—حالا عموت راضی شده؟

—حامد غلط کرده باید راضی بشه ،بریم سر کلاس؟

—تست حل کن حال نگیں بگیر عشق کنم  
—اون تنه لش هارو چیکار کنم عر عر میکنن

—اونا با من  
—حله بزئ بریم

رفتیم سر کلاس شروع کردیم به تست زدن بچه ها جیک نمیزدن

نگین:اه تست دیگ چیه  
—همین که هست

—ایش اخه کی به تو گفته اینجور تست تست میکنی؟

نیلوفر:نگین ساکت شو داریم درس میخونیم نمیخوای برو بیرون

—تو چی میگی دیگ نخود هر اش

— نیلو جان ساکت باش

برگشتم نگاه کردم: معصومی و فاطمی این اجازه ارو دادن حتی میتونم نمره ام بدم حالا دوست داشتنی بشین نداری به سلامت

— معلومه که میرم

خورشید: نامه فدایت شوم واست نوشتم که بمونی

زدیم زیر خنده

— پیشورا

— باشه خیار شور برو داریم درس گوش میدیم

کیفشو برداشت بیرون رفت

خاطره: ها ها ، ای جون

مدادشو شوت کرد اون ور: حالا عشق و حال

باران: ایه سه نقطه خانوم تو که سرت تو گوشیته قد قدام میکنی

مهسان: همونو بگو ها

نشستیم حرف زدن

گلشن: نزدیکای اخر ساعت بکس بریم حیاط؟

— اره راست میگی

توی حیاط نشستیم بودیم که نیوشارو مضطرب دیدم

— چته؟

مهسان: لابد محسنی؟

— نه بابا اون که گورشو گم کرد ، کار داشت رفت

خورشید: خو بنال ببینیم چته

— رحیمی من دید رفت دفتر که زنگ بزنه بابام افت درسی داشتم

گلشن: تو که بابات عشقه کاریت که نداره

— رو درس حساسه باوا

باران: سرشو گرم کنیم؟

مهسان: اون دفعه سر یلدا سرگرم کردیم

باران: مریض کنیمش

— خاطره ارو اون دفعه مریض کردیم

خاطره: اووووف هیچ وقت یادم نمیره

فهمیدم

به دیوار کوتاه مدرسه نگاهی کردم گفتم بریم اون ور یه جست زدم پریدم بالا  
رو دیوار مدرسه نشستیم

خورشید: چرا مثل میمون رفتی اون بالا؟  
نیوشا: ببند خورشید

— باران، خاطره، گلشن و خورشید برید رحیمی سرگرم کنید  
بچه ها رفتن

— مهسان دست کن تو کیفم چاقومو در بیار  
نیلوفر: چاقو داری؟  
— اره چی فکر کردی

مهسان چاقو رو داد سیم هارو نگاه کردم  
یلدا: اوه محسنی دیدمتون، داره مارو نگاه میکنه

همونطور که سیم هارو نگاه میکردم گفتم: به چپم

سیم لخت کردم نگاهش کردم: باید این باشه

چسبوندیم بهم زنگ خورد با خوشحالی سریع پایین پریدم

محسنی سرشو تگون داد و رفت  
نیوشا بغلم کرد: دمت جیز

مثل مور و ملخ همه بیرون ریختن  
خورشید: دهننت سرویس ستاره فاطمی میگفت کی زنگ زده الان نباید میخورد که تا خواست حرکت بزنه میکروفن برداره همه  
مثل این امزونی ها از کلاساشون بیرون ریختن

مهسان: بریم به بابا رحیم بگیم ما رفتیم سیم درست کنه

گلشن: هوی بیشعور باس سور بدی  
نیوشا: حله بابا

رفتیم سمت اتاق بابا رحیم، بابای مدرسه امون کمکش میکردیم خیلی مهربون بود بیکار بودیم میشستیم حرف میزدیم باهش  
نه زن داشت نه بچه ماهم بهش بابا رحیم میگفتیم

باران: بابا رحیم یه دقیقه بیرون میایی؟

بابا: بله دخترها  
مهسان سریع داستان توضیح داد

— از دست شما میگم چرا زنگ خورد کار ستاره است مگه نه؟

—اره بابا از کجا فهمیدی؟  
 —تو شیطان تری برید به سلامت منم زنگ درست میکنم  
 از مدرسه بیرون زدیم

رفتم خونه درو که باز کردم کفش حامد دیدم ای جوووون پس خونه اس راضی کنم بریم بیرون سرمو آوردم بالا tv روشن دیدم

—وا یعنی ندیده من اومدم  
 رفتم جلو دیدم رو کاناپه خوابیده

—حامد جونم بیدار شو

—اع اومدی ستاره

—نه پس تو راهم

ب-و-س-ش کردم مقنعه امو از سرم برداشتم توی اتاقم دویدم  
 ماتتو و شلوارمو پرت کردم این ور اون ور سریع یه تاپ و شلوارک پوشیدم اومد بیرون که حامد توی اشپزخونه دیدم

—اوهو چه کرده این کد اقا

خندید

—کار من نیست

زدم زیر خنده: بازم بیرون؟  
 —اره، خدایی کاپ کیک هاش خوشمزه است

—پس قهوه ای، نسکافه ایی چیزی درست نکردی

—شیر بهتره پوکی استخوان هم نمیگیری  
 نشستیم و امروز واسش تعریف کردم که چیکارا نکردم

—شیطان خانوم این چه وضعشه

—مگه چیه

—تو باید پسر میشدی نه دختر

—شاید

—هان راستی ستاره

—جونم

—خاله مینات داره میاد اینجا

—چییییی

—اره

—اه حامد میگفتی من خونه نیستم

— پس کجایی؟

— کتابخونه

— چقدرم که واس کنکور داری میخونی شهید نشی یه وقت از این همه حجم درسی

— کنکور افسری اسونه

— من حوصله مینارو ندارم دارم میرم حموم الان هاست که برسه

— بحث چه بامزه تغییر دادی باشه مثلا خر شده

— فعلا عزیزم

رو هوا بوس فرستاد و رفت

10 دقیقه بعد زنگ خونه به صدا در اومد

اوفی گفتم در باز کردم

— سلام خاله

\*سلام ستاره جان خوبی عزیزم

— اره خوبم شما خوبید اقا سعید خوبه سپهر چطوره؟

\*اونام خوبن عزیزم

تو اشپزخونه رفتم

\*ستاره اقا حامد خونه است؟

— اره، ولی حمومه

میوه اوردم

\*جلو اقا حامد اینجوری میگرددی؟

به خودم نگاه کردم: چجوری؟

\*با تاب و شلوارک

— اره مگه چیه؟

ستاره تو دیگ بزرگ شدی 17 سالته بچه که نیستی

— خو چ ربطی داره؟

\*محرّم و نامحرّم خوب چیزیه

— رعایت میکنم

بهم اشاره کرد: میبینم

— خاله جان حامد با بقیه برای من فرق داره

\*اولا حامد چیه باید بگی عمو بعدشم فرقی نداره

— بیخیال خاله حال ندارم



\*این دیگه چه وضع حرف زدنه

(واای حامد کجایی دارم دیوونه میشم)

صدای در اتاقش اومد

هیچ حواسم نبود طبق معمول همیشه گفتم عافیت باشه عزیزم

خاله اصلا یادم نبود که سر این چیزا حساسه

جالب تر از اون حامد بود که چشمکی زد و گفت: مرسی

قیافه خاله واقعا دیدنی بود جهنم که شنید میخواست فضولی نکنه اینجاییاد

—سلام مینا خانوم

سلام و داد یک ساعت نصیحت کرد و رفت

— چیه این خاله ات اه

—رو روان ادم

—مینو اینجوری نبود

—واس اینک بابا حسام اونقدر ام گیر نبود ایمان داشت ولی دیگه نه انقدر سه پیچ ، شوهرش اینجوریش کرده مرتیکه  
بیشعور هزار تا کثافت انجام میده فکر میکنه با ایمان

ب-غ-لم کرد و خندید: حرص نخور دیوونه

—حامد بریم بیرون بگردیم حوصله ام سر رفته

ب-و-س-م کن بعد

سریع ب-و-س-ش کردم اتاقم رفتم

رزا: بچه ها آمار دارم عظیمی امروز نیومده مثل اینکه بد مریض شده

خورشید: ای جون خدا دوباره از این مریضی ها بهش بده

گلشن: این ساعت ها کویت سپری میشه جووون

باران اومد تو کلاس: زیاد شاد نباشید دم دفتر گوش بودم محسنی کلاسمون برداشت

خاطره: محسنی دیگ چه میتاله این وسط

نگین: استاد محسنی وای

ماریا: اره بهترین کار کرد

فاطمی: این ها رو نگاه کن

—بیخیال

مهسان: محسنی بیشعور

نیوشا: به قول خورشید دل یار اینجاست

دوبیدم دنبالش از رو میزا رد میشدیم بچه ها سوت و دست میزدن که...  
محسنی: این جا چخبره؟

از میز پایین پریدیم  
— شماها میخوایید کنکور بدید، اینطورری؟

نیوشا: ب..بخشید  
صاف زل زدم تو چشم هاش بدون هیچ ترس و عذر خواهی به اون ربطی نداشت اون کلاس مارو گرفت

نگاهم کرد: حرفی نداری؟  
شونه ام انداختم بالا: نه  
رفتم سر جام نشستم چشم هاشو بست و باز کرد: کتاب تست هاتون باز کنید

نمیدونم این نگین و ماریا از کجا کتاب در آوردن

نگاش کردم: ما کتاب نیوردیم

— جالبه همش در حال تفریحی و خنده و شوخی و مسخره بازی اید جا اینکه بشنید تست بزنید نفری یه منفی بهتون میدم به جز  
به اون دو نفر تست هاتونم بنابراین حل نکردید یه منفی دیگه ام میخورید

— معذرت میخوام ما علم غیب نداشتیم خانوم عظیمی نمیخواه بیاد پس شماها ما کلاسی نداشتید لزومی نداشت کتاب تست  
بیاریم

مهران اروم گفت: وای ستاره  
— پس وقت کلاستون گرفتم نه؟

بیخیال گفتم: نمیدونم  
اخماهاشو بیشتر توهم کرد

باران: اوه قیافو  
— بسیار خوب برگه در بیارید

اصلا حال فیزیک نداشتم برگه ای در نیوردم  
پای تخته سوال که نوشت گفت: تو نمیخوای حل کنی مهرزاد

— نه، بلدم  
— ولی بچه ها تو این درس ضعف داشتن

رفتم پای تخته ماژیک برداشتم شروع کردم به حل کردن تموم شد نگاهش کردم  
— میشه برم بیرون حوصله فیزیک ندارم

— میتونی بری  
نشستم تو پله های حیاط، حیاط نگاه میکردم از اون زمان هاست که دوست دارم کنارم باشه تا ....

— چرا اینجا نشستنی؟

— نشستن جرمه؟

— نه، ستاره باید باهات حرف بزنم

ستاره؟ برگشتم نگاهش کردم: میشنوم اقا ای محسنی

یعنی زود پسر خاله نشو فهمید و اخم هاشو توهم کرد : این جا نه

همونطور که رو به روم نگاه میکردم : جالب شد ! ، پس کجا ؟

— بعد مدرسه تو کافه...

— بعد مدرسه نمیتونم

— چرا؟

— کار دارم

— با خنده گفت : دوباره میخوای اتیش بسوزونی ؟

از خندش تعجب کردم ولی به روی خودم نیوردم

— میخوام از نیوشا سور بگیرم

— امروز بعد از ظهر ساعت پنج نه تیار

پاشد و رفت

زنگ که خورد بچه ها اومدن

فاطمی: خاطره گاو، باز داری با گوشیت ور میری

خاطره: خنگ شما که یادتون نیست دارم به شروین زنگ میزنم

باران: شروین؟ شروین واس چی؟

خاطره: خیلی احمق باران مگه نیوشا نمیخواد سور بده

باران: خوب اره

یلدا: وای باران ، زنگ میزنه جامون به کسی نده

تو راه رفتن به پاتوق بودیم

مهسان: ستاره خوبی عزیزم؟

— اره چطور مگه ؟

— انگار دپی

— ن بابا

گلشن: هوی اسب زورو مسخره نشوها

شاد باش

خورشید: بزار برسیم برایش دارم

مهسان: محسنی دیدم اومد تو حیاط چیکارت داشت؟

— نمیدونم مهسان بهم گفت میخواد باهام حرف بزنه

— هیین چه حرفی؟

— نمیدونم میدونی که میگم بهت فعلا بیخیال این بحث بشو  
رسیدیم

شروین: به، عشق های من

نیلو کوبید تو سرش: گمشو بابا چندش، پشت خالیه؟

شروین: دستت بشکنه نیلو بیچاره شوهرت

رزا: تو غصه اونو نخور

خاطره: غلط میکنه خالی نباشه بهش زنگ زدم

نیوشا: کسی که پشت نیست؟

شروین: تخت اتون خالیه پشت اما ادم چرا یه اکیپ دختر و پسر یه دونه ام دختر و پسر هست

خورشید: کفتر داریم پس

شروین: حالا چی میخواید؟

گلشن: سنگین نکشیم

یلدا: اع ضد حال دیگه نزن

نیلوفر: یلدا، گلشن راست میگه حس سنگین نیست

فاطمی: خوب بابا ننه بزرگ ها، بلوبری، پرتقال و لیمو و نعنا بیار

نیوشا: چه خبره بابا

— خوبه دیگ 11 نفریم کی بکشه کی ببینه؟

شروین: اره خوبه

نیوشا: تو خفه

خاطره: نه راس میگه یکی نیوشا بده دو تارو دنگی بزاریم ، نظرتون؟

همه موافقت کردیم

مهسان: سرویس خوب باشه ها چرت و پرت ندی لواشک و شکلات بادوم زمینی

خورشید: چای ایشم خوب باشه

خاطره: بزنید بریم

رفتیم پشت آخه میدونید تنها کافه ایی پیدا کردیم که اینطوری راحت باش هیچکس خبر نداره بفهمن پلمپ اش میکنن با تعجب نگاهمون میکردن  
مخموما زمانی که شروین سرویس هارو آورد  
هم میکشیدیم هم بازی میکردیم دست اخرم زدیم خوندیم  
یکی از این پسر دانشجو ها نگاهمون کرد :خیلی باحالید شما ها کلاس چندمید؟

نیلو:سال اخری  
پسردومی:به فکر کنکور نیستی ؟

خورشید:بیخیالیم

یکی از دخترا:میگم چرا نداشتن رو این تخت بشینیم ؟  
باران:اخه تخت مخصوص ماهاست میخواییم بیاییم رزرو میکنیم

دختر 2:در کل بامزه اید دمتون گرم

بالاخره بعد دو ساعت رفتیم بیرون خدافضی کردیم باهم،من و مهسان موندیدم باهم شروع کردیم به راه رفتن

—بیا بریم خونه ما  
—گیج ،یه ساعت دیگ با محسنی قرار داری یادت رفته؟

—خوب خونه ما باش  
—تنها چیکار کنم عموتم بیاد ببینه

—حامد خونه نیست مامورپته شبم نمید  
گوشیم در اوردم به مامان مهسان زنگ زدم گفتم شب مهسان پیش من میمونه چون مادر و پدرش من و حامد میشناخت اجازه میدادن وگرنه که عمرا کپه که بزازه  
دو تایی خونه رفتیم

—بیا خوشگلت کنم  
—گمشو بابا  
خندید و شروع کرد به ارایش کردن

—هوی داف درست نکنی  
—نه حله

رسیدم کافه دیدم بلند شد تعجب کردم  
به لباساش نگاه کردم  
پیراهن مردونه مشکی که استین هاش تا ارنج تا کرده بود،شلوار کتان سورمه ایی با کالج مشکی  
پشت میز نشستم  
—سلام آقای محسنی

—سعید  
—بله؟

—اسمو گفتم، سعید صدام کن

—اینطوری راحت ترم  
—ولی این منم که ناراحتم

—چیکارم داشتید؟  
—صبر داشته باش چی میخوری؟

نگاه پیشخدمت کردم  
—کیک و نسکافه  
—قهوه ترک

وقتی آورد گفتم: خوب میشنوم؟  
—ببین ستاره برار از اول شروع کنم اسمم سعید و بیست و پنج سالمه...  
—این که همه بچه ها میدونن

—داشتم میگفتم وقتی اومدم مدرسه شما برای تدریس به خودم قول دادم فقط درس، موفق هم شدم من خودمم دانشجو هستم به درخواست خاله ام اومدم مثل اینکه واس معلم خودتون مشکل پیش اومده بود منم تصمیم داشتم منطبق باشم ولی این وسط یه مشکلی بود یه دختر که با جسارت تمام جلوم قرار میگرفت کم کم از جسارتش خوشم اومد چون درست مثل خودم بود

با بیخیالی تمام کیک و نسکافه میخوردم منتظر بودم که بگه

—ببین ستاره من، من عاشقت شدم

—اشتباه کردید  
الان فکر میکنید چرا تعجب نکردم چون منتظر این حرفش بودم یه کمی شوکه شدم ولی سرتق تر از این حرفام که به روم بیارم

—چرا اشتباه؟  
—ببینید آقای محسنی من هیچ حس خاصی نسبت به شما ندارم و این کاملا بد هستش

—ستاره عشق بعد ازدواج به وجود میاد  
—اومدیم به وجود نیومد؟

—اشکال نداره یکاری میکنم یه حسی پیدا کنی ببین من حقوق خوبی میگیرم میبینی که ماشین و خونه ام دارم

—بحث این حرفا نیست من عاشق نشدم یعنی حس میکنم واس من این حرف ها زود هستش

—من مشکلی ندارم یه نامزدی ساده میگیریم تا هر وقت تو بخوای عروسی کنیم

—آقای محسنی من هدف های بزرگی دارم چرا نگین یا ماریا نه اونا که شمارو دوست دارن

—من جلوی هدف هات نمیخوام بگیرم که بعدشم من عاشق اونا نشدم

— نکته همین جاست منم عاشق شما نشدم  
داشتم بلند میشدم کم کم: معذرت میخوام آقای محسنی اگه جواب من میخوایید من میگم نه هنوز زوده واسم هدف های  
بالاتری دارم که نمیخوام تعهد داشته باشم و این که هنوز عاشق نشدم

داشتم میرفتم که صداش شنیدم: من دست بر نمیدارم ستاره یکی ام لنگه خودت

برگشتم عقب: اشتباه میکنید

— من تو رو مال خودم میکنم حالا ببین

بیرون اومدم مرتیکه پررو انگاری زوره روانی، این چطور دانشگاه راهش میدن؟  
خونه رسیدم مهسان جلوی tv ولو بود کاسه پفک رو شکمش داشت فیلم میدید

— اومدی؟

— نه پس هنو تو راهم، خل و چل لباس که تو کمدم بود چرا عوض نکردی؟

— فک کردم از این کار خوشت نمیاد

چپ چپ نگاهش کردم

— اخه هر دفعه لباس با خودم میوردم

سرم تکون دادم رفتم توی اتاقم ماتتو و شلوارم پرت کردم اونور یه تاپ شلوارک پوشیدم یکی ام از کمدر آوردم برای  
مهسان که تنش کنه

— بیا بپوش

— دمت جیز نگفتی چیشد؟

— گمشو بپوش بهت میگم

رفت پوشید

— مطمئنی عموت نمیاد؟

— اررره امشب حامد خونه نمیاد مهسان

— خوب بنال ببینم چیشد از فضولی مردم

همه چیو براش مو به مو تعریف کردم

— آ این دیگ چه پرروعه

— پررو گفتم تموم شد؟

— چیکارش میکنی؟

— فعلا که هیچی تا وقتی که اگه کرم ریخت فکری به حالش کنم

پفک گذاشت دهنش: خورشید میگفت ها

— ول کنش میون ات با لازانیا چطوره؟

زبونش به لب هاش کشید: اووف اونم دست پخت تو؟ عااااالی

خندیدم رفتم تو اشپزخونه که درست کنم مهسان هم رو اپن نشست

—میگم مهسان تو چرا دوست پسر نداری؟

—به همون دلیل که تو نداری

—من خوب زوده برام بعدشم هنوز عاشق نشدم

—خوب منم همینطور

—اع پس مثل همیم

—اره عجیجم

—عجیجم مرض اینجوری حرف نزن چندشم میشه

بعد این که شام زدیم به فیلم ترسناک گذاشتم دو تایی نشستیم به دیدن  
بیشتر خنده دار بود تا ترسناک لاوی ام که بود انگار نه انگار ترسناکه نصفش ل\*ب\*ب تو ل\*ب\*ب بودن  
تی وی خاموش کردم و رفتیم تو اتاقم رو تخت بخوابیم

—هوی لگد نزن

—تخت نو مبارک

—بخاطر توی گاو دو نفره گرفتم

—جوون خانومم شب های جمعه در انتظار ماست

زدم تو سرش :بگیر بکپ کم شر بگو

انقد خسته بودیم که دو تایی بیهوش شدیم

توی اوج خواب بودم که مهسان با پاش کوبید تو پام : پاشو گاو خانوم

—خفه شو مهسان کپه اتو بزار

—ساعت 12 من میخوام برم

چشامو باز کردم :همونی که میدونی دیر نمیشه کجا میخوای بری باش ببینم

خندید:کره خر جایی دعوتیم پاشو این جا را جمع کنیم عموت دیگ الان هاست بیا

انقد زور کرد که بیدار شدم خونه ارو جمع وچور کردیم یه چی خوردیم مهسان بعد از روبوسی و تشکر رفت

نیم ساعت بعد حامد اومد دوییدم ب-غ-ل-ش-ب-و-س-ش کردم

—سلام عزیز دلم

—سلام حامد جونم

بعد یه ربع نشستن برگشت نگاهم کرد :پاشو اینجوری غنبرک نزن دلم میگیره حاضر شو بیرون بریم



—عاشقتم حامد

دویدم اتاق یه ارایش ساده کردم ماتو کاربنی امو تنم کردم با یه شلوار مشکی حامد هم پیراهن سورمه ایی پوشیده بود با یه شلوار مشکی کفش هامون پوشیدم زدیم بیرون توی ماشین میچرخیدیم حامد از یه کوچه رفت که ترافیک نبود یه خونه مثل اینکه ختم بود دلم برای مامان و بابا تنگ شده بود سرم پایین انداختم وقتی که ماشین ایستاد با دیدن بهشت زهرا برگشتم طرفش و لب زدم مرسی

دویدم بر سر قطعه اشون یه دل سیر گریه کردم بعد از نیم ساعت درد و دل ابراز دل تنگی کردن حامد اومد پیشم نشست سر خاک بابا شروع کرد به خوندن فاتحه همین ک تموم شد نشست کنار قبر مامان واس مامان فاتحه خوند

—میدونی حامد بعضی وقت ها فکر میکنم کاش منم با مامان و بابا میرفتم ولی الان که میبینم و این 10 سال که پیشت بودم از فکرم پیشمون میشم

لبخند زد اومد پیشم نشست سرم توی ب-غ-لش گرفت :مرسی که هستی پیشونیم ب-و-س کرد :بریم ستاره؟

—ممنوتمم اره اروم شدم  
توی ماشین بودیم گفتم:ببخشید که روزت خراب کردم

—نه اتفاقا خیلی وقته بخاطر ماموریت ها سر خاک حسام و مینو نیومده بودم ،بریم خرید؟  
اره که گفتم گوشیش زنگ خورد

—جانم مامان

—چی؟

—باشه الان میاییم

—پیشده حامد؟

—عزیز جونت دستور داده بریم خونه کار داره

—حال خونه ارو ندارم

—خاله اتینام اونجان

—دیگه بدتر ،حامد تو که بهتر میشناسی من بعد سر خاک اعصاب ندارم چی میخوان ؟

—حالا بریم ببینیم چی میشه

به سمت خونه عزیز دور زد

توی خونه رفتیم بعد از سلام و احوال پرسى از قصد کنار حامد نشستم تا حرص بخورن

—عزیز جون کاری داشتید؟

—اره دخترم خاله ات میگه دیگه بهتره بری با اونا زندگی کنی

عصبی شدم

—واس چی؟

اقا سعید:بهرحال زشته ستاره جان تو بزرگی حامد هم که بزرگه نمیشه

—چه ربطی داره؟  
—شیطان دختر شیطان

پوزخند زد: خدارو شکر شیطون هیچ وقت تو خونمون نبوده  
خاله: بهر حال دیگ سلاح نیست با اقا حامد زندگی کنی

—ببخشید خاله جون ولی زندگی منه و منم دوست دارم با حامد زندگی کنم  
سپهر: حامد؟ اچنانا نباید بگی عمو؟

—اونش دیگه به خودمون مربوطه  
برگشتم طرف عزیز: من با حامد زندگی میکنم عزیز جون

خاله: دختره کله شق زشته اگه بدونید چی ها که ندیدم عزیز خانوم  
حامد: چی دیدید بگید ماهم بدونیم

خاله: رفتم اونجا میبینم خانوم با تاب و شلوارک راست راست راه میره  
سعید: بلا به دور نمیکه یه وقت ...

حامد داشت عصبی میشد دستم روی دستش گذاشتم  
—من هیچ مشکلی نمیبینم

سپهر: الان هم که تو ب-غ-لشی دیگه از این بدتر؟ محرم نامحرم سرت میشه؟  
—حامد از هر محرمی به من محرم تر بفهم داری چی میگي

سعید: اون دفعه که خونتون شام بودیم دیدم دختر جان به بهانه دستشویی به اتاقت سرک کشیدم یه تخت دو نفره واس یه  
دختر برای چی هان؟ مخصوصا یه پسر مجردم تو اون خونه زندگی میکنه غیر از اینکه، استغفرالله...

حامد عصبی شد: حرف دهنوتونو بفهمید ستاره دوست داشت تخت دو نفره داشته باشه منم رو حرفش حرف نمیزنم  
خاله: از اون عشقم و عزیزم گفتاتون معلومه

—اقای با ایمان سرک کشیدن تو حریم شخصی دیگران حرام نیست؟ دوام اینکه خدا خودش میدونه ما چجور ادمی هستیم نه با  
ایمانایی که زیر پوستی زن صیغه میکنن  
رنگش پرید

خاله: دختره پررو هیچ میفهمی چی میگي؟ باید با ما زندگی کنی  
عزیز: بسه تو این خونه کسی داد نمیزنه

—عزیز جون حامد قرار تو درسام کمکم کنه واس کنکورم بنابراین با حامد زندگی میکنم شما هم من میشناسید هم پسرتون  
پس جای هیچ بحثی نیمونه

سپهر: هه درس؟  
—اره درس مشکلیه؟

سعید: بله که مشکل دختر چه به درس خوندن باس خونه داری بهش یاد بدی که پس فردا شوهرش دادن نکن این چه دختریه  
در ثانی دانشگاه محیط خرابیه مخصوصا برای یه دختر

—واو از دوست دخترای رنگ و وارنگ پسر تون توی دانشگاه و گندی که بالا آورد و اخراج شد نتیجه گرفتید؟  
رنگ سپهر هم پرید

خاله:خوبه، خوبه نمیدونی حرف الکی نزن خودش نخواست درسشو ادامه بده  
—بهر حال عزیز من حرف اول و اخرم زدم قرار دانشگاه افسری بخونم حامد میخواد کمکم کنه

سعید:پلیس زن دیگه چی؟خدایا خودت ظهور کن  
هیچی نگفتم عزیز نگاه کردم  
—تو ام مثل حسام خدایا مرز یک دنده و لجبازی مادر تصمیت جدی گرفتی ؟

—اره عزیز جون چند وقت دیگه هجده سالم میشه اون وقت که کامل میتونم خودم انتخاب کنم کجا زندگی کنم و مسلما و صد  
در صد کنار حامد میمونم

عزیز:بسیار خوب بر آورده کردن خواسته و ارزو تو برای من مهم تره  
ابرمو واسشون بالا انداختم

سعید :تحویل بگیر خانوم پاشو جمع کن بریم  
خاله:دستتون درد نکنه عزیز خانوووم

اون ها که رفتن تا شام پیش عزیز موندیم شام درست کردم خوردیم عزیز یه عالمه از دست پختم تعریف کرد از این که حامد  
دیگه غذای بیرون نمیخوره خوشحال بود اونم هم با خنده از خورشت های شور و برنج های شفته ام که اوایل میخواستم اشپزی  
کنم میگفت  
خندیدیم  
—مهم الان حامد خان بعدشم اون غذاهای شفته از غذای بیرون بهتر تره  
حامد:تسلیم عزیز

پاشدم ب-و-س-ش کردم بعد از شام رفتیم خونه بخوابیم که من فردا به مدرسه ام برسم

صدای در اتاقم اومد

—ستاره جان ؟

—ستاره عزیزم ؟

—قربونت بشم دیرت میشه ها ؟

—ستاره صدات کردم ها نگی نکردم من باید برم اداره پاشو عزیزم

داد زدم:حامد بیدار شدم برو

—باشه خدا حافظ

—خدا حافظ

به زور چشم باز کردم کتاب هام تو کوله ام ریختم ،ماتتو و شلوار تنم کردم اومدم بیرون مثل همیشه میز چیده شده بود  
لبخند زدم نشستم دو سه تا لقمه خوردم ،مقنعه ام جلوی ایینه سرم کردم کتونی های ال استارمو پوشیدم هندز فری کردم تو  
گوشم و پلی کردم شروع کردم به راه رفتن خواستم برم دنبال مهسان که کوییدم تو پیشونیم یادم رفته بود که مهسان اس  
داده بود مریض شده و نمیتونه بیاد ،راهمو کج کردم به مدرسه همینطوری لش لش و دست تو جیب راه میرفتم و سنگ هارو  
شوت میکردم که نور یه چراغ از گوشه چشمم توش خورد سرم بالا آوردم

"اه چی میخواد دیگه این محسنی؟"دیدم داره واس خودش حرف میزنه یه لحظه فک کردم دیوانه شده یاد هندز فریم افتادم  
خیلی ریلکس از گوشم در آوردم نگاهش کردم

—من میگم چرا هر چی صدات میکنم نمیشنوی ،خواست کجاست دختر این جواری بری که تو دیوار خوردم  
—سلام

لبخندش محو شد ولی دوباره زد :سلام عزیزم  
—عزیزم؟مثل اینکه بادتون رفته چی دیروز بهتون گفتم ؟

چشمکی زد:منم که گفتم کم نیارم  
—اگه فرمایشی ندارید من برم

ساعتشو نگاه کرد : اینجوری دیر به کلاست میرسی  
—خو پس خداحافظ

راهمو داشتم میکشیدم برم که مچ دستم از رو ماتتو گرفت با خشم نگاهش کردم دستش برداشت و با لبخند آورد  
بالا:اوکی،معذرت نمیزارم بگم که ،بیا من میرسونمت  
—پیاده راحت ترم

—ستاره مسخره بازی در نیار دیگه بیا سوار شو  
هندز فری کردم تو گوشم راهمو ادامه دادم  
"اوخ فک کنم بد ضایع شد"

تو که کلاس رفته دست هارو ردیفی مشت کردن دونه دونه بهشون کوبیدم

نیلوفر :سلام عشقم  
خورشید:عشقم؟زباده بشه باس بگی خرم  
زدم تو سرش :اون عمته که همش میگه عر عر ،خاطره سه نقطه کو ؟  
نیوشا:داره چیز ،اره دیگه خودت بدون  
خندیدم:واقعا؟

از پشت زد در باسنش :هوی تو داری همون چیز میکنی با گلشن و باران بیرون بودیم داشتیم میخوردیم  
یلدا:چه ابهامی  
زدیم زیر خنده

فاطمی :مهسی کو؟  
—مریض شده  
رزا:اع چرا؟  
—چمیدونم مگه دکترم من؟  
خورشید:چته؟ شدی،باچه میگیری؟  
—نه هنوز

گلشن:خدا رحم کنه اون موقع پس  
مثل بچه ادم نشستیم درس خوندم و تست زدیم  
باران:کی این کنکور لعنتی میاد و تموم بشه راحت بشیم  
خاطره: خانوم ،زهی خیال باطل

رزا: بریم پاتوق؟

همه موافقت کردن

— من نیستم

نیوشا: چرا، مسخره بازی در نیار

— چون تو حال نیست برید خوش باشید یه سرم میخوام پیش مهسان برم

نیلوفر: باشه سلام ماهازم بهش برسون

گلشن: بگو کی حلواشو بیاییم بخوریم

— باشه

دست دادم باهاشون هندزفری گذاشتم تو گوشم و خلاف جهتشون شروع کردم به راه رفتن داشتم از کوچه خلوت رد میشدم

که یکی بازمو کشید

پرت شدم تو ب-غ-ل-ش، سریع اومدم بیرون هندزفری در اوردم نگاهش کردم

— ها چته؟ رم میکنی یهو، افسار پاره کردی؟

پسره: اوه چه خوشگله زبون درازی

— بینیم باوا

جلوم وایساد: کجا عشقم؟ کاریت ندارم فقط یه حال کوچولو چیزتی نیست

اومد جلو رفتم عقب خوردم تو دیوار

فهمیدم کجاش بزنم که یهو از پشت یکی گرفت انداخت زمین تا میخورد زد انقدر که پسره دمشو گذاشت رو کولش رفت

بلند شد برگشت طرفم، این که محسنی خودمون بود

داد زد سرم: حواست کجابه؟ هندزفری خراب شده ارو از گوشت در بیار نرسیده بودم میدونی چی میشد؟

شونه امو انداختم بالا: میخواستم بزنمش به هر حال ممنون

— دیدم از عقب عقب رفتنت کوچه خلوت تنهایی یه دختر رد نمیشه

— باشه یادم میمونه

میخواستم برم: کجا؟ بیا بشین تو ماشین میرسونمت

— فلج نیستم خودم میرم

— ستاره اون روم بالا نیار بیا بشین

یه نگاه گذرا بهش کردم دماغمو خواروندم هندزفری کردم تو گوشم به راهم ادامه دادم سر راه دستم اوردم بالا تکون دادم

یعنی خداحافظ

رفتم توی سوپری یه کمپوت گیلاس با یه اب پرتقال برداشتم حساب کردم و زدم بیرون رسیدم خونه اشون با مامانش روبوسی

کردم بعد خوش و بش کردن به اتاقش رفتم

— چطوری مریض؟

— سلام خالانوم از این طرفا؟

کیسه ارو بالا اوردم

— اومدم مریض سر بزنم

— مرسی جیگر

—چت شد بیهو چپه شدی؟

—دیروز رفتیم باغ داییمینا، پسر دایی احقلم هلم داد تو استخر اب یخ و هوای سرد سرما خوردم  
—بچه ها سلام رسوندن و گلشن گفت کی بیاییم حلواتو بخوریم؟

در حالی که بینیشو پاک میکرد گفت: من تا اونو با دستای خودم کفن اش نکنم و حلواشو درست نکردم نمیپریم خیالش راحت خندیدم

—خوب چه خبر امار بده حالمون جا بیاد  
خاله تو اتاق اومد و ظرف میوه ارو روی میز گذاشت

—راضی به زحمت نبودیم خاله خانوم  
\*چه زحمتی عزیزم، تو زحمت کشیدی عیادت اومدی  
—مامان چنگال میاری بخوریم  
\*باشه

تو ظرف واس خاله ریختم که اونم بخوره گذاشتم رو شکم مهسان همونطور که میخوردیم از دیروز که رفت گفتم

—واقعا که این شوهر خاله بیشعورت چی میگه دیگ اع اع اع راست راست زل زده تو چشم هاتون گفته شما با هم رابطه دارید؟

—اره مرتیکه عوضی  
چی بگم خواهر، بهش میریدی  
—فکر کردی نریدم واستا بقیه اشو گوش کن  
.....

—دمت گرم حالم جا اومد مریض نبودم به ماچ پیشم داشتنی خوب کاری کردی، عزیز جونت چه قهوه ایشون کرده افرین شروع کرد به قهقه زدن

—بله پس چی، حالا قضیه امروز بزار بگم  
شروع کردم به تعریف کردن  
—هییین محسنی؟

—اره باو پس کی؟  
چشمک زد: بد جور خاطر خواست ها  
—بره بمیره  
—خدایی نبود میخواستی با اون پسره چیکار کنی؟ خوب سر رسید

—فک کردی، میخواسم بزخم لای پاش دیگ اومد زد  
—اخ کاااش میزدی  
لبیم غنچه کردم: اره حیف شد  
—مدرسه چیکار کردی؟  
—تست زدیم

—واقعا؟ جون هر کی دوست داری بیا بهم یاد بده  
—الان؟

—اره میترسم ازتون عقب بیوفتم

—باشه

بهش یاد دادم ساعت نگاه کردم نزدیکای هشت بود

—من برم دیگه مهسان

—کجا؟ شب بمون پیشم

—نه فدات برم با حامد حرف بزئم

—ها باشه شب شده دیوونه بزار بابام بیاد

—مگه چقدر راهه همش دو تا کوچه است

—مطمئن؟

—اره عزیزم زودتر خوب بشو خدافظ

—باشه، خدافظ

از خاله هم تشکر و خدافظی کردم و خونه رفتم

—سلام حامد تو کی اومدی خونه؟

—سلام عزیزم کجا بودی؟ که 8:30 خونه میایی؟

—پیش مهسان اخه سرما خورده بود

—ستاره خانوم احیانا نباید بمن میگفتی؟

—اوخ شرمنده ام

لبخند زد: دشمنت شرمنده برو لباساتو عوض کن که قراره دستپخت حامد بخوری

—هووووم، پس حامد پزون داریم؟

لپمو کشید: اوه چه جورم

دوبیدم اتاق لباسم عوض کردم هر چقدر گشتم شلوارکی که صبح در آورده بودم پیدا نمیکردم یکی دیگه از کمد برداشتم

—چی شدی ستاره؟

—شلوارکم گم شده بود

—باز معلوم نیست کجا پرت کردی

لبخند دندون نمایی زدم: اره

نشستم رو اپن حامد شروع کرد به گوجه خورد کردن

—خو چه خبر؟

—برف اومده تا کمر

سرشو تکون داد: هیچ وقت از زبون کم نیاریا عزیزم واست افت داره

—اره پس چی

بعد خوردن املت حامد پز جلوی تی وی نشستیم

—حامد؟

—بله؟

—حامد؟

—بله؟

—حامد؟

—جونم؟

—حامد؟

—قرص حامد خوردی؟

—حالا امد؟

برگشت طرفم :جونم عزیزم بغرما نگاه قیافش باز گربه تو شرک شد خدا به خیر کنه  
—اه بد نشو دیگه

دستشو از پشت گذاشت رو شونه ام ژست جالبی گرفت:خوب، بگو میشنوم

—فکرات کردی؟

—راجبه؟

—حامد اذیت نکن دیگه

—تو که عزیز جونت گفت باشه

—تو ام مهمی دیگه

—اگه به من میگم نه

—اخه چرا

—خطرناکه

سرمو پایین انداختم

چونه ام گرفت سرم آورد بالا:با این که دلم راضی نیست ولی قبول میکنم

یه جیغی کشیدم که فکر کنم کر شد همونطوری شیرجه زدم ب-غ-لش جوری که پشتش رو میل پرت شد

—اروم باش ستاره خپله خوب، عجب غلطی کردما

—مرسی،مرسی،مرسی،مرسی

لبخند زد از شوق زیاد خوابم نمیبردد به زور خوابیدم

صب با شوق فراوان بیدار شدم رفتم دنبال مهسان در حالی که خمیازه میکشید از در اومد بیرون سریع ب-غ-لش کردم

با چشمای گرد شده نگاهم کرد:چته اول صبحی؟من شوهرت نیستما اشتباه گرفتی

—یه دو دقیقه خفه خون بگیر بزار بگم حامد قبول کرد،قراره پلیس بشم

—اعع ایووول

رفتیم مدرسه مشت هامون کوبیدم بهم

خورشید:ها؟چته کبکت خروس میخونه؟

—مگه بد شادم؟

یلدا:نه خورشیده دیگه نمیدونی همیشه باید چرت بگه

نیوشا:بچه ها محسنی مدرسه است



نیلوفر: اه امروز که کلاس نداره با هیچکس که نکنه دوباره کلاسوم برداشته عن اقا نیوشا: چمیدونم

زنگ تفریح بود که محسنی مدام کرد دفتر اینجا دیگه کجا بود؟

—سلام بله کارم داشتید؟  
با لبخند گفت: سلام عزیزم  
(اوف این مردک ادم نمیشه)

—با مامانم حرف زدم  
—خوب (یعنی به من چه)

—قراره زنگ بزنی دیگه، خواستگاری دیگه گیج شدیا عزیزم  
خنده هیستریکی کردم: خواستگاری؟  
این دفعه بلند بلند خندیدم  
وسط خنده اخم کردم: خدا حافظ

از اتاقش زدم بیرون رفتم توی حیاط دیدم بچه های سال های دیگه دارن با انگشت نشونم میدن تعجب کردم نگین و ماریا سرشونو تکون دادن

زیر لب گفتم: فک کنم دیوونه شدن  
رفتم سمت اکیپوم همه سراشون اون وری کردن

—چتونه شماها؟ بنالید ببینم  
مهسان: هیچی نشده

خاطره: هه هیچی؟  
فاطمی: غریبه بودیم نگفتی؟

—چیو؟ بنال فاطمی میگم چیو؟  
گلشن: محسنی، عاشقش شدی، خواستگاری؟

—من؟ عاشق محسنی؟ چرت میگي واس خودت ها

باران: بچه های سال اول با محسنی کار داشتن مثل اینکه صداتون انقدر بلند بود میشنون که محسنی میگه قراره بیاد خواستگاریت توام از ذوقت خندیدی

—منننن؟  
رزا: نه پس عمت

مهسان: بابا دارید اشتباه میکنید  
(ای محسنی عوضی کرم ریخته که ابرومو ببره بگه ما مال همیم لعنت بهت)

—چرت و پرت باور نکنید، میگم قضیه چیه  
نیوشا: راست میگه مسخره بازی بسه

داشتنم فکر میکردم چجوری تلافی کنم کارشوکه بسوزه یاد حرف دیشب حامد افتادم  
 "مثل اینکه من مامور شدم پیام مدرسه اتون درباره مواد مخدر و ضررهاش بگم همه یجا مامور شدن منم مدرسه شمارو  
 انتخاب کردم باید جالب بیاد امروز اونجا میام  
 وسط حرفشون مثل برق گرفته ها از جام پاشدم دست مهسان گرفتم کشیدم پشت مدرسه بردم

—هیس فعلا هیچی نگو کشیک بکش کسی نفهمه میخوام با گوشه حرف بزوم

سرش تکون داد روشو اونور کرد  
 زنگ زدم بهش امارش گرفتم قرار شد امروز با اول و دوم حرف بزنه تو سالن اجتماعات ، فردا با سوم و چهارم  
 بعد این که گوشه قطع کردم پوزخند زدم زیر لب گفتم: دارم برات محسنی

مهسان:چیشده ستاره بابا این ها چی میگن ؟

قضیه ارو تند تند براش تعریف کردم  
 —عجب اشغالی این محسنی حالا میخوای چیکار کنی ؟  
 چشمک زدم :به وقتش

رفتیم سر کلاس نیلوبا خنده گفت:عشقت رفت  
 (اه بخشکی شانس)

نگین:میگم تو دختر ساده ایی نیستیا  
 ماریا:همونو بگو اب نمیدید خانووم وگر نه شناگر ماهری بود

—بندین دهنتو حوصله ندارم  
 الان هاست که حامد بیاد مدرسه سپرده بودم بهش که نگه فامیلیش مهرزاده خانوم ساعد پور اومد کلاس شروع کردیم به  
 شیمی خوندن و تست زدن بعد از این که زنگ خورد رفتیم حیاط ساعت اخر بیکار بودیم میتونستیم بریم خونه ولی فقط  
 باران،یلدا و گلشن رفتن خاطره ام با امیر قراردادش اونم پیچید رفت  
 ماهام توی حیاط نشسته بودیم  
 خورشید گفت:میگم که چرا این اول و دوم ها نمیان زنگ تفریح عجیب نیست؟

نیوشا:میگن امروز همایشه راجب مضرات مواد مخدر  
 یلدا:اخ این فقط راست کاره خاطره است که پیچید

زدیم زیر خنده  
 خورشید:فک نکن که یادمون رفته ها بگو پیشده  
 همه چیو گفتم الا نقشه ای که کشیدم

نیلوفر:چه بیشعوری این محسنی  
 فاطمی:بیشعور گفتمی تموم شد باور کن سه نقطه است

زنگ خورد یه ربع بعد مثل اینکه همایش تموم شده بود بچه ها اومده بودن که یک کم استراحت کنن خانوم فاطمی گفت که  
 ماها هم بریم سرکلاس تست بزیم

مهسان:کوفت تست درد تست مرض و تست اه

سر کلاس اومدیم که اتن نیوشا امار داد: بچه ها میگن این یارو پلیس که اومده سرگردخیلی جیگره همه عاشقش شدن

نگین: من دیدمش، بکشید کنار مال خودمه مخش میزنم، حامدم فقط نگاهشون کردم با هم حرف میزدن که مهسان گفت: تو نمیخوای چیزی بگی؟ راجب عمو تو حرف میزنن ها همه عاشقش شدن

با لبخند گفتم: نه

—میگن گفته حامد مهر داد پور مگه شما مهر زاد نیستید؟

—چرا

—نمیثالی ببینم چ خبره؟

—بهت میگم

شروع کردم به تعریف کردن و وظایفش گفتم

—تو چه حمالی هستی دیگه

—باید بریم کار داریم

پاشدم وسایل جمع کردیم و خدا فظی کردیم

به سمت پاساژ رفتیم

—اومدیم چیکار؟

—گیج شدی مهسان؟

دستشو کشیدم به یه بدل فروشی

بعد از خوردن ایمیوه زدیم بیرون خونه رفتیم

شب که حامد اومد دلیل خواست که چرا نباید میگف مهر زاد هیچی نگفتم و پیچوندمش حامدمم مگه خر میشد؟

—حامد این فردا بنزاز دستت

—ستاره بچیت هست ها رفتی پول دادی حلقه خریدی؟

—تو چیکار داری تو بنزاز

—تا نگی نمیندازم

اوفی کشیدم و خواستم بگم که گوشیش زنگ خورد منم از زیرش در رفتم شانسیم ام که زد حامد با لباس شخصی اومده بود

صبح که رفتیم مدرسه همه غش بودن که حامد ببینن با محسنی کلاس داشتیم با لبخند نگاهم کرد با لبخند نگاهش کردم

تعجب کرد زنگ که خورد رفتیم تو سالن حامد خیلی جدی شروع کرد به توضیح دادن همه با جون دل گوش میدادن سوال های

چرتی پرسیدن تموم شد رفت

نگین: وای من مخ این زنم نگین نیستم

مهسان: حالا چیکار میکنی؟

با لبخند نگاهش کردم: حالا بشین و ببین

به حامد اس دادم که وایسه منم باهش میام

بعد از اینکه زنگ خورد حامد دیدم از بین بچه ها رد میشد به سمت ماشین میرفت

—برو مهسان

تا محسنی دیدم خیلی شیک رفتم سمت ماشین حامد درش باز کردم نشستم تو ماشین لبخند زدم

—ببینم شیطون این ها چرا اینجوری شدن؟  
نگاه کردم محسنی دیدم که خشکش زده بود و مهسان که دست تکون داد منم دست تکون دادم

—برو پپرس مهسان با مانمیاد؟  
—نه نامزد خوشگلم قراره دو تایی بریم  
حامد با تعجب گفت: نامزد؟  
—اره عشقم

گازش گرفت رفت یه کافه بس که فضول ازم خواست تعریف کنم چی به چیه منم شروع کردم از اول تعریف کردن اخر سر بلند بلند خندید جوری که جلب توجه شد

—ستاره تو دست شیطون هم از پشت بستنی  
دوباره بلند بلند خندید شروع کرد به برام دست زدن

—از اون موقع که شک داشتمم حالا مطمئن شدم که پلیس خوبی میشی  
دندونام نشونش دادم خوشحال شدم که حامد به این نتیجه رسید

رفتیم یه سر پیش عزیز جون خونه اش جمع و جور کردم عزیز برداشتیم آوردیم خونه ی ما که شب هم پیش ما باشه با شوخی و خنده غذا درست کردم و خوردیم بعد غذا عزیز گفت که خسته است رفت اتاق من که بخوابه من و حامد هم پاپ کورن درست کردیم و با پفک و چیپس برداشتم نشستیم جلو تی وی فیلم دیدیم

—ستاره پاشو برو سر جات بخواب فردا مدرسه داری  
گیج خواب گفتم: هووو؟

—پاشو  
بلند شدم و تکیه دادم بهش رفتیم اتاقم کنار عزیز دراز کشیدم

صبح عزیز صدام کرد: پاشو گل دخترم مدرسه ات دیر شد  
دستش کشید رو موهام با لبخند از خواب بیدار شدم

—سلام صبح به خیر عزیز جونم  
—سلام گلم

حاضر شدم دیدم عزیز داره چایی میریزه  
—مررسی  
لب های تپل اش ب-و-س کردم نشستم به خوردن

—الهی فدات بشم کاری نداری من برم؟  
—نه مادر برو خدا به همراست

همراه مهسان به مدرسه رسیدیم  
مهسان: این ها چرا سر صف وایسادن؟  
—نمیدونم

خانوم فاطمی: در هر حال نزدیک های امتحان های خردادیم همگی برای امتحان ها آماده باشید سال سوم که امسال نهایی دارید و مخصوصا بچه های سال چهارم ما، که امروز گذاشتیم آخرین روز واس امتحان ها و کنکورشون آماده بشن شروع کردیم به دست و سوت زدن  
فاطمی: خو بسه شر های مدرسه امسال شما پدر من در اوردید  
کل کلاس ها خندیدن

خانوم فاطمی: حرفی ندارم جز اینکه موفق باشید و سر کلاس هاتون برید  
داشتیم میرفتیم تو نگاه مهسان کردم: گفتی قضیه ارو؟  
—اره خیالت تخت

رفتم سر کلاس بعد این که مشقت هار و کوبیدیم، خورشید کوبید تو سرم: بیشعور حالا نامزد میکنی به ما نمیگی؟

نیلوفر: خیلی مرضی که مارو دعوت نکردی  
در حالی که سرم ماساژ میدادم گفتم: هل هلی شد  
یلدا: چرا به ما نگفتی بخدا خجالت میکشیم  
—از چی؟

گلشن: همه عاشق نامزد تو شده بودیم  
نگین داشت حرص میخورد: توکه با محسنی لاس میزنی، نامزد هم داری خوبه والا

—من که گفتم همه اشتباه فهمیدن محسنی فقط سه پیچ شده بود منم خندیدم وقتی از خواستگاری گفت وگرنه یه تار موی نامزدم با هزار تای محسنی عوض نمیکنم

بچه ها سوت کشیدن  
خاطره: این مرد ذلیل شد رفت  
باران: ببینم دانشگاه میری؟

—اره مشکلی نداره حامد با دانشگاه رفتنم  
ماریا خوشحال بود که محسنی از دست نداده

رحیمی اومد روز اخری تست زدیم زنگ های بعدم خیام و ضیایی داشتیم  
اما وسطای زنگ تفریح بچه هارو جمع کردم و گفتم جریان چی بوده و ازشون خواستم که سوتی ندن یهو همه اشون همو نگاه کردن هلم دادن زمین تا میخوردم زدن و فحش دادن تازه مجبور کردن ساندویچ هم بگیرم دیوونم کردن

—ستاره؟

—بله مهسان؟

—شرمندتم عزیزم نمیتونم باهات پیام خونه عممیتا باید برن  
—اها باشه سلام برسون

—سلامت باشی توام سلام برسون  
بعد روبوسی و خدافظی از بقیه رفتم دوباره از اون کوچه خلوت رد میشدم که ...

محسنی: این دروغ ها چی بود که بار بقیه کردی؟

نگاش کردم: دروغ، کدوم دروغ؟

— من مثل بقیه خر نمیشم ستاره  
— شما ابروی من بردید

— پس نامزد نکردی، میدونستم  
— اتفاقا اشتباه میکنید من نامزد کردم

— توکه دنبال عشق واقعی بودی  
— بیهویی عاشق شدم  
— ولی گفתי هنوز زوده واست

— شما مشکلی دارید که من نامزد کردم؟  
داد زد: اره چون داری دروغ میگی

بیهویی دستنی دور کمرم حلقه شد هین کشیدم سرم برگردوندم عقب با دیدن حامد خیالم راحت شد

جدی نگام کرد: مشکلی پیش اومده خانومم؟  
(خانومم؟ حامد خل شده ها به من میگه خانومم)  
فشارش دور کمرم بیشتر شد اهان یادم اومد

— نه عزیزم داشتم میومدم  
— هه نمایشتون عالیه براوو  
شروع کرد به دست زدن

— آقای محسنی چی دارید میگی؟  
— بسه ستاره

\*ستاره؟ اچنانا نباید بگید مهرزاد نه ستاره؟

— ببینید آقای محترم که نمیدونم کی ستاره میشید و دارید نقش بازی میکنید ستاره فقط فکر تلافی کارم بود من عاشقشم کاملا  
جدی میخوام پیام جلو فکر دوستی این حرفا نیستم

\*نه شما ببین آقای محترم من و ستاره نامزد کردیم یعنی از اون اول اسممون به نام هم بوده  
— این مسخره بازی مال گذشته است، ستاره ام راضی نیست

\*عزیزم تو راضی نبودی و بله دادی؟  
— اتفاقا راضی بودم

حامد نگاش کرد: الان تموم شدست و ستاره نامزد منه و این که خیلی خوب میدونی دنبال ناموس مردم افتادن جرم محسوب  
میشه پس بهتره دیگه دور ورش نییتم چون اگه بفهمم واست بد میشه

دست هاش تو دست هام قفل کرد و کشید دنبالش راه افتادم تا تو ماشین نشستیم

— این ورا چیکار میکردی؟

—علیک سلام خانوم  
—سلام، حالا این ورا چیکار میکردی

—منم خوبم  
خندم گرفت: حامد

—والا دیگه  
—خیله خوب حالا که خوبی بگو

—خونه بودم عزیز دستور داد برم خرید  
طرف خودمون نداشت مجبور شدم پیام سر این کوچه که دیدم وسط کوچه یه دختر و یه مرده رو بروی هم حرف میزنن گفتم  
شاید مزاحم باشه اومدم جلو با شنیدن صدات دیدم بله مزاحم شدن  
—اهان

—ستاره چرا زودتر نگفته بودی جریان تا ادبش کنم مجبور شدی نقشه بکشی  
—واس خاطر دو دلیل، اول این که ابروی ریخته شدم برمینگشت

—و دومی؟  
—اینکه اگه به تو میگفتم بدون نقشه دوباره سه پیچم میشد

کوبید رو فرمون: غلط کرده  
—اونش دیگ به من مربوط نیست، مثل امروز که نبودى دوباره مزاحم میشد ولی چون نامزد دارم، نامزد خوشگلم رید بهش  
مزاحم نمیشه

—شک دارم  
—نداشته باش کارای من حساب شد است

—عجب سرکار خانوم مهرزاد  
—بله اینجور یاست آقای مهرزاد

—نه واقعا باید پلیس بشی، شم پلیسی خوبی میتونی داشته باشی

—بله پس چی  
—خو حالا پررو نشو  
—بیشعور

رسیدیم جلوی در چند تا کیسه من برداشتم چند تا شم حامد در باز کرد رفت تو منم رفتم خواستم درو ببندم که محسنی دیدم  
واسش سرم به علامت تاسف خوردن تکون دادم و در بستم

وسایل هارو که جابه جا کردم عزیز هم غذارو کشید بعد خوردن و شستن طرفا از تو درگاه اشپزخونه دیدم حامد و عزیز جلوی  
تی وی نشستن دارن حرف میزنن چایی ریختم بردم و کنارشون نشستم

عزیز: دستت درد نکنه عزیزم  
—خواهش میکنم

بعد خوردن چایی عزیز گفت: حامد من خونه ام ببر

— عزیز چرا بیشتر نیمونی  
\*راست میگه مامان

— نه عزیزای من  
\* چرا میری؟

— خانوم مستانی که یادتون هست  
\*مستانی؟

— همسایه دیوار به دیوار بودن بچگی های من دیگه  
\*اها خوب؟

— شوهرش چند وقت پیش فوت کرده  
— خدا رحمت کنه

\*خدا بیامرز، خوب؟

— مستاجر، دیگه پولی نداره بنده خدا بعدم خرجی خونه که خودتون میدونید

\*پس بچه هاش؟

— هی مادر هر کدوم رفتن سی خودشون انگار نه انگار مادری دارن

— عجب بی تربیت هایی

— اره بهش گفتم از این به بعد پیش من بیاد

\*کار خوبی کردی از تنهایی ام در میایی

بلند شدم ب-و-س-ش کرده: من فدات بشم ها مهربون خانوم

گرفت تو ب-غ-لش: خدا نکنه مادر

— امروز میاد منم برم خونه ام با هم دو تایی زندگی کنیم، ستاره ام نزدیکای امتحان کنکور

— اخ دوباره یادش افتادم

رو کرد طرف حامد: مادر تو درساش کمک کن، تو پلیسی الان میدونی چی به چیه

\*باشه چشم

— بیینم دخترم میتونی مواد مخدر نابود کنی یا نه

— حتما عزیزرز

عزیز حاضر شد که ببریم خونه سر راهم خرید کردیم چیدم تو کابینت هاش دوتایی برگشتیم

— حامد، مدرسه ام دیگه تعطیل شده باید واس امتحان ها آماده بشم

— و کنکور

— اره، از نظر بدنی هم باید باهام کار کنی



—بدنی؟

—اره

—واس چی؟

—به دردم میخوره دیگه نه نیار

—خیله خوب

مثل بچه های ادم نشسته بودم درس میخوندم تو این دو هفته، هر روز حامد از نظر بدنی باهام کار میکرد روز های اول از بدن درد شب ها به زور میخوابیدم امتحان ها که شروع شد بعد هر امتحان میچرخیدیم با بچه ها یا پاتوق یا خریدی، پارکی چیزی بعدم روز از نو روزی از نو شیطنت هام کم شده بود فقط درس، درس، درس و درس کنارشم تمرین بدنی انجام میدادم امتحان هارو یکی یکی دادیم موقع فیزیک دادنی عالی بود مخصوصا قیافه محسنی که بالا سرمون بود دائم نگاهم میکرد منم عین خیالم نبود اخر امتحان واس خداحافظی رفتم پیشش نگاه کرد

—به نامزدتنت سلام برسون

—حتما!!!!

مثل خودش حرف زدم

کتابامون طبق قرار میخواستیم بندازیم هوا محسنی ام دید از شانس خوشگل نیوشا خورد تو سر محسنی زیر پوستی میخندیدیم همین که رفت زدیم زیر خنده

کوفت نخندین بدبخت شدم

—بی خی بابا

دختر سر سختی شده بودم

نزدیکای کنکور بود واس کنکور حامد اسمم نوشت اومد خونه نشونم داد: ایشالا بهترین رتبه ارو بیاری

—چشم، حامد میخوام دست پرورده خودت باشم

—حتما، یه دختر قوی بارت میارم

خبر دار وایسادم: اندازه یه مرد فرمانده

—ازاد سرباز، باشه

مهسان موقع کنکورش خیلی استرس داشت هر چقدر گفتم بابا عادی باش مگه تو گوشش میرفت چند وقت بعدش کنکور من بود عین خیالم نبود چون به خودم ایمان داشتم حامد صبح سر حوزه رسوند

—همه چی برداشتی؟

—اره حامد اره

—استرس نداشته باش خوب؟

—من الان استرس دارم؟

—کی پیام دنبالت؟

—زنگ زدم بچه ها بیرون میریم

—اها باشه من برم توام برو دیرت نشه  
رفتم سر جلسه نشستم دونه دونه جواب دادم اسون تر از اون چیزی بود که فکرش میکردم  
بعد امتحان فهمیدم بچه ها پاتوقن  
اون ور رفتم

—سلام شروین

—سلام ستاره

—بچه ها اومدن؟

—اره منتظر تو بودن

—اها اوکی

پشت که رفتم با خنده نگاهشون کردم

خاطره: به علیک

—زهر

دونه دونه مشت هامون کوبیدیم نشستم

شینگ از دهن خاطره در اوردم شروع کردم به کشیدن

گلشن: یواش بابا ذغال نیوفته بدبخت بشیم

مهسان: کنکور چطور بود ؟

در حالی که حلقه دادن تموم کردم گفتم: توپ

نیلوفر: این خرخون میخواستی چیکار کنه ؟

یلدا: همون بگو

—من خرخون اخه؟

نیوشا: میکشی، پایه بیرون رفتنی، خرم میزنی کدوم خرخونی اینجوریه ؟ همه اشون پاستوریزهن

—گوه تو انتخابتون سلیقه کی بود؟

رزا: خیلی ممنون

باران: منم میگفتم ها کو گوش شنوا ؟

گوشی برداشتم

زنگ زدم شروین: یه دو سیب البالو بیار

خورشید: هوی چه خبره؟

—هوی به خودت

مهسان: یعنی سنگین تر پیدا نکردی؟

—باو پوک بزخم مخم ازاد شه بسه بس که خوندم

نیوشا: بفرما نگفتم

شروین آورد شروع کردیم به کشیدن گلشن نمیکشید  
—چته؟ مسخره نشو

گلشن: شما پایه اید من دو سیبم بکشم هنر کردم سر گیجه میگیرم

خاطره: بچم پاکه بیا اجی بیا همون پرتقال خودمون بکش

نیلوفر: خفه شید بسه حرف حموم زنونه شده

اهنگ شادی که تازه دان کرده بودم گذاشتم  
تخت گذاشتیم رو سرمون بس که زدیم رقصیدیم  
رفتم خونه سریع دوش گرفتم حامد نمیدونست سفره خونه میرم  
شهریور رسید بچه ها گفتن چیکار کردن

نیلوفر: زیست شناسی  
یلدا و نیوشا و فاطی: دندون پزشکی  
خورشید و خاطره: شیمی  
گلشن و رزا: پزشکی  
باران و مهسان: پرستاری  
اون ها دانشگاه رفتن

خورشید و خاطره دور شدن یکم دوتاشون کرج قبول شده بودن ولی بقیه دانشگاه های مختلف تهران بودیم

به خودم توی ایینه تمام قد نگاه کردم اومدم پایین تر نگاهم به لباس فرمم و ستاره روش خورد بعد این همه تلاش به این جا رسیدم دفتر خاطره ام روی تخت بهم چشمک میزد  
دلَم واس دور ان دبیرستانم تنگ شده بود چند وقت بود شروع کرده بودم به خوندنش بالاخره امروز تمومش کرده بودم

—ستاره حاضر شدی؟  
چادرم سرم کردم و بیرون رفتم  
—اره حامد حاضرم  
دستشو گذاشت رو شونه ام: میخوام رو سفیدم کنی

—حتما  
از خونه بیرون رفتیم

اداره که رسیدیم به اتاق سرهنگ رفتیم  
داخل که شدیم احترام نظامی گذاشتیم تا آزاد باش داد  
حامد نشست من سرپا ایستادم  
یه صندلی بیشتر نبود حیف سعی کردم جدیت خودم حفظ کنم

—اینم اون شخصی که به اتون میگفتم

پرونده ام گذاشت روی میز سرهنگ بررسی کرد  
سرهنگ: هووم خوبه، خوب، این جا بهترین نیروهارو جذب میکنیم حرفی داری؟

— قربان من چهار سال زیر نظر سرگرد مهرزاد بودم تو این چهار سال از همه لحاظ مخصوصا بدنی به امادگی صددرصد رسیدم

\*سرگرد مهرزاد؟ این جا کسی نیست راحت باش بگو عمو

— متاسفم سرهنگ، توی اداره ایشون سرگرد مهرزاد هستند  
چشم هاش برق زد

\*نمره های خوبی داری، رتبه یک کنکور، فارق التحصیلی با معدل بیست

— این شغل دوست دارم بنابراین با عشق به اینجا رسیدم

\*توی پرونده ات لحاظ شده یه باند توی تهران بررسی و شناسایی کردی عواملش از بین بردید به درجه سروانی رسیدی

— افتخار بزرگی نصیبم شده بود  
\*گفتی از نظر بدنی ام آماده ایی؟

— بله قربان

\*ادم انقدر کنجکاو میکنی که دوست دارم امتحانت کنم، کی امادگی داری که به مبارزه دعوتت کنم

— یه پلیس زمانی موفق که در هر حال آماده باش باشه همین الان هم میتونم

با تحسین نگاه کرد  
\*خوبه سرگرد مثل خودت پشتکار بالا داره  
حامد با لبخند نگاه کرد

\*خوب، پس باید سروان خاکپور صدا کنم واس دعوت مبارزه، ببینیم چی میشه

— بیخشید سرهنگ که توی کارتون دخالت میکنم ایشون مرد هستن یا زن؟

\*زن

— قربان، توانایی مبارزه با مرد هم دارم حتی تا دو تا به آمادگیم شک نداشته باشید

\*دست مریزاد حامد، نیروی خوبی تربیت کردی بهتره سالن تمرین بریم

رسیدیم توی سالن یه مرد حدودا بیست و شش ساله اومد جلو احترام نظامی گذاشت منم احترام نظامی گذاشتم چون اون

حداقل از من بالاتر بود

بهم ازاد داد

رفتم پیش حامد: نیاز به جوگیری دیگه نبود

— من میتونم سرگرد

چادرام در اوردم

خداروشکر کفش نپوشیده بودم کتونی پام بود بهم احترام گذاشتیم شروع شد

فکر کنم به توانایی هام شک داشت اخه اروم بهم حمله میکرد اعصابم خورد شد با جدیت تمام به حریفم ضربه میزدم اونم دید نه از این خبر ها نیست شروع کرد به سخت گرفتن انقدر ادامه دادیم که یه فرصت پیدا کردم رفتم پشتش یه مشت اروم به جای حساسش یعنی گیج گاهش زدم

\*خیله خوب بسه، خوشم اومد خیلی فرزی و میدونی کجا ضربه بزنی، ورودت به اینجا تبریک میگم

خوشحال شدم و احترام گذاشتم: نامیدتون نمیکنم سرهنگ

تو این چند وقت که اینجا بودم انگاری مگس پرون بودم ماموریت های ساده میدادن، متلاشی کردن باندهای کوچیک تهران و معتاد گرفتن

اووف دیگ داشت همه چی کسل کننده برام میشد یه روزی توی دفترم نشسته بودم .....

—گرفته ایی؟

پاشدم احترام نظامی گذاشتم

—ازاد، ستاره الان که تنهاییم بازم حامد نیستم؟

—حامد نمیخوام فکر کنن پارتی بازی بوده، خودم تواناییش داشتم

—میدونم عزیزم حالا که تنهاییم

—باشه

—حالا چرا گرفته ایی؟

—کارا خیلی اسونه

—اره

—یچی بگو حوصله ام سر نره

خنده اش گرفت و از پلیس بازی گفت

—یه ماموریت سخت جدید تو راه

—واقعا؟ خوب، خوب

وقتی مشتاق دیدتم بلندتر خندید: امروز احتمالا سرهنگ بخواد بگه چه کسانی قراره تو این ماموریت باشن

دستم گذاشتم زیر چونه ام: چی میشه منم باشم

—اصلا فکرشم نکن، من نمیزارم خطرناکه

—خوب، میگفتی چه ماموریتی؟

—هنوز هیچی نمیدونم

بازم توی فکر رفتم

—به چی فکر میکنی؟

—به سرهنگ بگم منم باشم

—وقتی میگم نه یعنی نه نمیری پیشش ستاره همین که گفتم

در زدن

—بفرمایید

زارع اومد تو احترام نظامی گذاشت گفت:جناب سرگرد باید بریم

—الان میام،ستاره تا رفتم و برگردم سر جات میشینی جایی نمیری نزار دستور بدم  
لب و لوچه ام اویزان کردم:باشه

حامد که رفت بعد چند دقیقه زنگ زد رضایی گفت کلا حامد بیرون رفته  
به طرف دفتر سرهنگ دویدم  
مرادی دید و احترام نظامی گذاشت

—ازاد،سرهنگ هست؟

—بله قربان

—میخوام بینمش

رفت و گفت :میتونید برید داخل

تو دلم گفتم شرمنده حامد و رفتم تو احترام نظامی گذاشتم

—ازاد،چیزی میخوای دخترم؟

—سرهنگ میشه منم تو این ماموریت باشم ؟

با تعجب نگاه کرد:از کجا میدونی؟

—سرگرد مهرزاد

—چرا میخوای باشی؟

—قربان به هر حال زن توی نقشه هاتون وجود داره دیگه،میخوام من باشم البته اگه میشه

—زن جایی نداره تو این نقشه،بعدشم واس تو هنوز زوده

—ولی قربان

—کار دیگه ایی نداری؟

—خیر

احترام گذاشتم بیرون رفتم

—اه چه حیف

رفتم توی دفترم نشستم حامد اومد

—خوب همینجا بودی دیگه؟

پرنده اومد مدامون کرد که همه باید سالن اجتماعات باشن  
رفتیم و نشستیم

(خو ائه من نیستم چرا باید پیام)

سرم که اوردم بالا دیدم کل اداره هستن سرهنگ شروع کرد به صحبت کردن

—خوب درگیر یه پرونده شدیم که مواد توی کل کشور توزیع میکنن، جای ثابتی نداشتن و نمیتونستیم هیچ ردی بزنییم حالا که ثابت شدن موقت قبل تغییر دادن جاشون نیاز به مدارک داریم که بگیریمشون اسامی که میخونم و سمتشون تو این عملیات هم میگم

سرم پایین انداختم (کاش منم بودم)

—و نیروی اخر سروان مهرزاد به عنوان جاسوس و نفوذی

سرم انقد سریع بالا اوردم که گردنم رگ ب رگ شد

حامد:چی ی ی ی ی؟

با عصبانیت نگاهم کرد

—ختم جلسه

همه رفتن من موندم که تشکر کنم

—تشکری نداره لیاقتشو داری، جسارت توی چشم هات دیدم تو میتونی امیدوارم رو سفیدم کنی چون ریسک کردم

—حتما قربان، فقط یه خواهش دارم به حامد نگید پیشتون اومدم

—باشه برو دخترم

رفتم توی اتاقم حامد از عصبانیت داشت رژه میرفت

—کار تو بود؟

—چی؟

— اسم ات که تو عملیات باشه

—من؟ نه

—پس چرا تا الان پیش سرهنگ بودی؟

—تشکر کردن

—همین الان میریم میگی من نمیخوام باشم

خودشم میدونست داره چرت میگه

رفتین اتاق سرهنگ بعد احترام نظامی حامد قضیه ارو گفت

\*این منم که تصمیم میگیرم نه تو

—خیله خوب منم میخوام باشم

\*بیرون باید باشی، دست توعه این عملیات

—ولی قربان؟

\*ولی نداریم

من نگاه کرد: برو اتاق بگیریم

رفتم توی اتاق یه پسره ارو دیدم

با لبخند گفت سلام اسم من وحید

—سلام منم ستاره ام

—خوب بیا بشین

—واس چی؟

—گریمت کنم

—گریمور زن نداریم؟

—نه گریمور زنمون مشکل پیش اومد واسش رفت راحت باش بابا

—باشه،قراره چه شکلی بشم عکسش ببینم

—ازت خوشم اومده مثل خودم صاف و ساده میخوام سوپرایزت کنم فقط میتونم بگم قراره ازت یه داف بسازم

—داف؟

—اوهوم

روی ایینه یه چی کشید

—چرا؟

—خواهش میکنم چشم هاتم ببند تموم شد یهوایی ببینی

بازی جالبی بود خوشم اومد چشم هام بستم صداهش از پشت گوشم شنیدم

—با موهات خداحافظی کن

همونطور چشم بسته گفتم:چی؟؟؟

وحید زد زیر خنده:تترس،تترس شوخی کردم

بعد چند دقیقه موهام شروع کردبه سوزیدن

—وای وحید داری چیکار میکنی

—ول کن این حالا بیا حرف بزیم،ستاره ناراحت نباش اگه پشت این در شروع کردن به حرف زدن

—چه حرفی؟

—شنیدم به واسطه عموت تو این ماموریتی

—واقعا؟

—اره

—ولی این طوری نیست خودم با سرهنگ حرف زدن یه وقت به حامد نگی

—حامد؟

—اره همون عموم بهش میگم حامد

—اها

موهامو شست و سشوار کشیددرحالی که میمالیدشون بهم گفتم

—خوب از خودن بگو چند سالته؟

—بیست و سه

—چقدر کم

—مگه تو چند سالته؟



—بیست و پنج

خندیدم بهش: به خاطر دو سال؟

—همون دو سال خیلی مهم

شونه کشید موهام سفت بالای سرم داشت جمع میکرد

—آیی آیی

—انقدر نازک نارنجی، اگه به وقت گیر بیارند شکنجه بشی چی؟

—یه خدایی نکرده ایی چیزی بگو

—همون بابا

—اخره بدکشیدی

—عادت کن

رو دماغم یه چیزی گذاشت

—چی داری میزاری؟

—ول کن اینو چی خوندی دبیرستان؟

—تجربی

—خانوم دکتر نشدی چرا؟

بعد دو ساعت حرف زدن توی چشمم لنز گذاشت با کلمه تموم شدش نفس کشیدم

وحید: حالا شد بلند شو بیا این پوست هارو بگیر برو اتاق پرو بپوش

—واس چی؟

—برنز بشی

—پووف خیلی سیاه که نیست؟

—نه بابا عادی

پوشیدمشون انگار نه انگار پوسته، پوست خودم بود

یه دست ماتتو و شلوار شال و کفش هم داد

ماتتوی تنگ بدن نمای قرمز، لی فاق کوتاه و مندل های پاشنه 10 سانتی قرمز و شال مشکی بود

اومدم بیرون: واووو چی ساختم

پارچه ارو از روی اینه برداشت با دیدن خودم یه متر دهنم باز موند

موهای بلوند که وحید میگفت شلاقی ایش کرده 6ماه، ابروهای تمیز شده حالت دار قهوه ایی رنگ چشم های سبز جنگلی، دماغ

عملی و لبای رژ خورده قرمز اتیشی و یه ارایش کاملا تند و تو چشم انجام داده بود

واقعا داف شده بودم سرهنگ و حامد که دیدن نشناختن برای امشب که جشن بود باید آماده میشدم

مدارکم دادن: ساحل هاشمی تهرانی 28ساله

—ساحل؟

وحید: انتخاب من، ولی بابا چی ساختم ها

—بابا؟

—اره سرهنگ بابامه

تعجب کردم سرهنگ و حامد رفتن

یه دختر اومد: سلام وحید

—سلام عزیزم، ستاره این نامزدم حسناس ما باید بریم لباسای امشبت گذاشتم تو اتاقت، موفق باشی

بعد خداحافظی توی اتاق رفتم

حاضر شدم، یه خونه که میگفتن خونه من ظاهرا دختر پولداری بودم که ارث بهم رسیده بود

لباس از کاور در اوردم

دکله قرمز اتیشی بلند

پوشیدم و حاضر آماده جشن که شروع شد کارتم نشون دادم داخل رفتم

دوستام نفوذی های ساده خودمون بودن

پسرا چشمشون رو من بود من چشم به منتظرش، شخص مورد نظر از پله پایین اومد

یه پیراهن مشکی مردونه که دکمه اولش باز بود شلوار کتان مشکی و کفش ورنی مشکی تا اومد پایین همه همه دخترها

خواهید

خودش بود بردیا....

دخترها تقریبا دورش گرفته بودن ولی به هیچ کدوم توجه ایی نداشت رو یه مندلی نشست و پیست نگاه کرد

چرا با هیچ دختری نمیرقصید؟ مگه میشد؟

بلند شد رفت طرف میزی که پر نوشیدنی بود

(هه، میگم همیشه این هیچ کاری نکنه پس مشروب میخوره)

ولی با برداشتن ابمیوه تعجبم چند برابر شد رفت سر جاش نشست دوباره خیره به پیست شد

داشتم فکر میکردم چجوری به بردیا نزدیک بشم

—لعتنی، لعتنی

هیچی به ذهنم نمیرسید

اهنگ عوض شد، تانگو، اکثر دخترها اومدن سمتش ولی بلند نشد داشتم نگاهش میکردم که یه پسر جلوم قرار گرفت

—افتخار رقص بانو

لبخند زدم: دنبال یکی دیگه باش

—چرا؟

—اهل رقص نیستم

سمج بود ولی دید نه که نه گذاشت و رفت

بردیارو گم کردم

—نکبت انقدر کرم ریخت که گم کردم

بعد رقص دیدم خیلی ها دارن یه جایی میرن

از یکی پرسیدم گفت مسابقه تیر اندازی هست، منم رفتم

دختر: تو همیشه میبازی، هنوز بردیارو نشناختی؟

از فکری که تو سرم جرقه زد خوشحال شدم به بچه ها سپردم یه کلاغ چهل کلاغ کنن تا رسید به گوش بردیا که ساحل میتونه شکستت بده استرس داشتیم ولی من میتونم ستاره ام، ستاره مهرزاد، حامد تعلیم داده اره، من میتونم کسی که بغل دست بردیا بودگفت: ساحل کیه؟

رفتم جلو با عشوه گفتم: من  
—بیا جلو تفنگ بگیر پنج تا گلوله

کنار بردیا ایستادم تمرکز کردم شروع کردم به شلیک بعد از تموم شدن سیخ واپسادم عرق سرد پشتم حس کردم

—ساحل سه تا گلوله ده، یکی بین هشت و نه، یکی روی هشت

صدای جیغ و دست بلند شد  
—بردیا دوتا ده یکی بین هشت و نه و دو تا روی هشت  
باورم نمیشد! بردیا رو شکست داده بودم برگشت با چشم های نافذش نگاهم کرد

یه پسره: چه عجب بالاخره یکی پیدا شد که بردیا شکست بده  
به طرف سالن اصلی برگشتیم  
—تیر اندازیت خوب بود

برگشتم با دیدن بردیا جا خوردم، صدای جذاب و رسایی داشت

—ممنون  
—بیا بریم بالا

باید میرفتم؟ نمیرفتم؟ ریسک به جون خریدم به امید این که میتونم اگه دست از پا خطا کرد از پشش برمیان  
از بین اتاق ها رد میشدیم صدای ناله میومد دیگ داشتیم از خجالت اب میشدم که در یه اتاق باز کرد دستش گذاشت  
پشت کمرم هل داد تو اولین چیزی که به چشم میخورد تخت دو نفره سفید بود بردیا نگاهم کرد  
کور خوندی زل زدم تو چشم هاش یه ابروش بالا انداخت رفت طرف یه در باز کرد منم به دنبالش رفتم بالکن بود روی صندلی  
نشستم

—خوشم اومد دختر تترسی هستی  
—ادم هارو خوب میشناسم

تو سکوت نگاهم کرد  
—مشکلی پیش اومده؟

—نه، فکر نمیکردم تیر اندازیت خوب باشه  
—علاقه دارم

—بردیام سی و دو سالمه  
—ساحلم بیست و هشت سالمه

—پدر و مادرت میدونن کجایی؟  
—عمرشون دادن به شما

—چطوری؟

—تصادف

—خدا رحمت کنه

—مرسی

—پس تنها زندگی میکنی؟

—اره

—نمیترسی؟

—سگ شکاری داشته باشی نه

—خاله ایی، عمه ایی؟

—پدر و مادرم تک فرزند بودن از کل خاندان فقط منم

—با یه کار چطوری؟

—(ایول) چه کاری؟

—هر کاری پولداری البته به دردت نمیخوره

—موافقم، حوصله ام دیگه سر نمیره

—خوبه

بعد از چند ساعت حرف زدن پایین رفتیم اوضاع خیلی خراب بود خیلی ها رفته بودن مابقی ام توهم بودن

دیگ جام اونجا نبود باید میرفتم مخصوصا از بچه های خودمون که کسی ندیدم

طرف بردیا رفتم

—بردیا من باید برم

لبخند شیطنت امیزی زد: میموندی

—نوچ ترجیح میدم خونه باشم

—میتونی بری

بعد دست دادن از هم جدا شدیم

وقتی رفتم خونه گوشیم زنگ خورد

—بله

—بله و زهرمار

—چرا داد میزنی سرگرد

—بمن نگو سرگرد ستاره اعصاب ندارم

—خیله خوب چته حامد چرا داد میزنی؟

—برای چی بالا رفتی

—وا!

—زهرمار بلایی که سرت نیورد؟

—نه رفتیم حرف زدیم

داد زد: حرف چی؟

گوشی گرفتم دور تر: مثل اینکه دارم میرم تو گروهشون ،حامد سرم داد نزن  
 تق گوشی گذاشتم رفتم خوابیدم  
 صبح اون یکی گوشیم زنگ خورد از رو پاتختی برداشتم

—بله؟

—خوابی هنوز؟

—شما؟

بلند خندید: اسمم ببین شاید شناختی  
 زیر لب گفتم: معلوم نی کدوم خریه صبح به این زودی مزاحم شده

اسمش خوندم

بردیا، بردیا کدوم خریه؟ بردیا؟ وایی بردیا  
 سیخ نشستم سر جام صدام صاف کردم

—الو سلام بردیا

—الان دقیقا لنگ ظهر نه صبح

وای ابروم رفت

—همیشه از خواب بیدار میشی هیچی یادت نیست؟

تو صدام ناز دادم : بردیا!!!!

جدی شد : زود حاضر بشو بیرون راننده منتظرته

و بدون حرف قطع کرد

—خدا شفات بده حداقل خداحافظی میکردی

بلند شدم صورتم شستم به ماتوی تنگ سفید پوشیدم با یه شلوار کتون فاق کوتاه مشکی ، پابندم بستم به پام پاشدم صاف  
 وایسادم شال مشکی رنگی سرم کردم و صندل های ده ساتی سفیدم که بندهاش پیچ در پیچ بود پام کردم سریع دست به  
 کار شدم و یه ارایش تند کردم عطر به مچ ها و گردنم زدم کیف دستی مشکی برداشتم از خونه رفتم بیرون سوار شدم  
 —چشم هات ببند

—وا!

—ببند بهت میگم

وقتی رسید و چشم هام که باز کردم

رفتم تو بردیا رو دیدم مثل همیشه خوشتیپ بود

یه پیراهن چهار خونه ابی\_قرمز پوشیده بود با یه شلوار لی و کالج مشکی مدل موهاشم عوض کرده بود یه طرف کامل زده بود  
 ی طرف بلند کرده بود دستم بردم جلو به بردیا دست دادم  
 نشستم رو میل شالم ازاد ول کردم

—خوب؟

—شروع کنیم؟

—چیو؟

دست کشید تو موهاش: کار

با لبخند گفتم: همین الان

—خوبه، چی کشیدی؟ بینم اصلا کشیدی؟

—نوچ

—پس چجوری میخوای بفروشی؟

—کاری نداره فقط یه نوع بده

—هوش ات دوست دارم

لبخند زدم

—برای امشب یه جا پارتی هست یکی میفرستم باهات تا یاد بگیری دفعه بعد تنها باید خودت بفروشی

—باشه

—بهتره دیگه اینجا زندگی کنی

دستشو آورد بالا زنگ تو دستش تکون داد

یکی اومد جلو تعظیم کرد: بله اقا

تو چشم هام نگاه کرد و گفت: خانوم به اتاقتش راهنمایی کن

پاشدم دنبال اون خدمتکاره رفتم

خدمتکار جلوی یه در ایستاد

\_ اتاقتون

رفت پی کارش در باز کردم

جالبه بازم یه تخت دو نفره تو دید بود که پاتختی هاشم کنارش بود دو تا کمد دیواری ابی و یه میز توالت سفید و پرده ابی

کمرنگ خوشگلی داشت

توی ایینه خودم دیدم، خود اصل ام جلوی چشمم اومد؛ خوشگل بودم

با دیدن کمد ها از تو ایینه یادم افتاد که اگه قرار اینجا زندگی کنم لباس هام پس چی؟

رفتم پایین تو نشیمن دنبال بردیا نبودم

لامصب یکی دو تا اتاقت نبود که از اونم گذشته خیلی خیلی بزرگ بود خونه این جا ضلع غربیش به شمار میومد

—چیزی میخوایید خانوم؟

برگشتم نگاه خدمتکار کردم

—اره بردیا کجاست؟

—بالا تو اتاقتشون

—نشونم بده

اووف اگه هر روزا این همه پله ارو برم بالا و پایین چیزی ازم نمیومنه! خاک تو سرت ستاره انگار نه انگار پلیسی؛ جلوی یه در

ایستاد داخل رفت بهش خبر داد بعد گفت: میتونید برید

ایشی کردم رفتم تو انگار خودم نمیتونسم بگم

واوو اتاقتش جالب بود!!

ست قرمز مشکی، کاملا مردونه بود خودش رو به روی تی وی رو مبل مشکی نشسته بود

با یه فاصله ایی کنارش نشستم

—مشکلی پیش اومده؟

—هووم؟؟

— هر وقت دید زدنت نسبت به اتاق تموم شد میگم چی گفتی  
ای وای خاک تو مخم ضایع بازی در اوردم

—خوب دوباره بپرس  
—مثل اینکه تو کارم داشتی

—اها میگم بردیا من اگه بخوام اینجا زندگی کنم لباسام میخوام

همونطور ک تی وی میدید گفت: تو کمد نگاه کردی؟  
—نه

—پر لباس یکی از کمد ها کیف و کفش و اون یکی لباس مجلسی و راحتی هست

—من خودم لباس دارم  
—لباس ها مارکن

—چرا لباس های خودم نه؟  
—از کجا بفهمم جاسوس نیستی هیچکس با خودش چیزی نمیاره، حتی گوشی

رفتم تو فکر اه من چجوری گزارش بدم  
—کار دیگه ایی مونده؟  
—نه

داشتم بلند میشدم ک صداش شنیدم  
—خونه ات نگهبان میفرستم، ماشینتم میمونه

ناله ام بلند شد: ماشینم؟ نه ماشینم زندگیمه  
—یه پورشه دیگ بهت میدم

—اه چرا ماشین خودم نه؟  
—بیار جوابتو دادم، واس شب آماده باش

از اتاق بیرون رفتم  
توی کمد هارو نگاه کردم لباس های خوشگلی بود  
ولی واس شب مناسب نبود  
پس به بردیا امار دادم، با یه راننده فرستاد که برم مثل دفعه قبل چشم هام بسته بودن که راه یاد نگیرم

راننده نگه داشت و من رفتم تو نباید دست از پا خطا میکردم وگرنه لو میرفتم  
توی مغازه رفتم

چی انتخاب کنم که مناسب باشه؟

با دیدن اون چیزی که میخواستم سمت اش رفتم

بعد تموم شدن خرید رفتم تو خونه شب با یه ارایش ملایم تیپم تکمیل کردم رفتم پایین بردیا نگاهم کرد یه ابروش بالا رفت

—ماتتوی ارتشی با یه شلوار صدری شیش جیب و کتونی ال استار ارتشی و شال صدری؟

—اره مگه چیه؟  
بلند خندید: مگه جنگ داری میری؟

—به کارم میاد  
—البته

روبه یه مرده کرد  
—یاسر، باهات میاد که یاد بگیری  
—اها

—همون طوری ک گفتم یاسر، خودت میدونی  
\*چشم

سوار ماشین شدیم و سمت مکان مورد نظر رفتیم  
—جنس ها شیشه است، قیمتش (... ) میشه  
اونی ام که تحویل میگیره پویاس  
خواست جمع کن سرت کلاه نمونده  
سرم تکون دادم  
رفتیم تو حیاط صدا به صدا نمیرسید  
یه پسره اومد جلوی در احتمالاً پویا بود  
—تو کی ای دیگه؟  
—جنس هارو اوردم

—هه، من از یاسر میگیرم تو کی هستی ؟  
—از این به بعد مسئولش منم

—اوه یه خانوم خوشگل چه به اینکارا ؟  
—زیاد حرف میزنی پول رد کن بیاد

—نه دیگه اول جنس  
—فکر میکنی خیلی زرنگی نه نشد پول ها کو؟

—برو بابا اصلا از تو نمیخرم  
یاسر از تاریکی در اومد جلو پویارو نگاه کرد  
—یاسر بابا کجایی تو، این گیج کیه؟ فرستادی  
—هوی حرف دهنتو بفهم ها

\*از این به بعد مسئول اینه شکایتی داشته باشه سرکارت با بردیاست  
—اوکی چرا میزنید

بعد گرفتن پول از خونه که در اومدیم صدای ماشین پلیس اومد  
یاسر سریع جیم زد

بهم ایست دادن شروع کردم دوبیدن از رو کاپوت ماشینشون پریدم هر چی توان داشتم دوبیدم



وایسادم دیگه صدای ایست نمیومد  
همون طور که نفس نفس میزدم حس کردم بردیارو دیدم سرم که اوردم بالا دقت کنم نبود  
من مطمئن بودم بردیا بود

سمت ماشین رفتم  
- فکر کردم پلیس گرفتت  
- هه عمرا

حس میزدم بردیا میخواست امتحانم کنه پلیس هام کار اون بود خوبه نه اون ها میشناختن من و منم بی عقلی نکردم  
طرفشون نرفتم  
پس بردیا بهم اعتماد پیدا کرد این یه پوئن مثبت واس من به حساب میومد  
ولی من هنوز نمیدونم که بردیا چیکارست  
رئیس اصلی؟

یاد اون شب مهمونی افتادم  
حامد قرار بود بیاد پیشم یه سری چیزهارو توضیح بده ولی عزیز حالش یهو بد میشه بیمارستان میرن  
وای عزیز جون استرس گرفتم خدا کنه خوب باشه  
نمیدونم چقدر تو فکر بودم دیدم یاسر ماشین تو حیاط پارک کرده  
رفتیم تو یه راست سمت اتاق بردیا  
بازم داشت فیلم میدید

- پیشد؟  
- عالی پیش رفت

- پلیس ریخته بود  
- اتفاقی افتاد

- افتادن دنبالم پیچوندمشون  
فکر کردی خرم بردیا مطمئنم دیدمت ولی به روی خودم نیوردم

- خوبه، اشتباه نکردم تو انتخاب کردنت  
لبخند زدم  
- اگه کاری ندارید میتونید برید

یاسر رفت پی خودش منم رفتم اتاقم  
من چجوری گزارش بدم لعنتی  
نشستم رو تخت هیچ جوره نمیتونستم  
خودم بودم وخودم  
من یه عملیات بزرگ  
نباید کم بیاری ستاره، بیه لباس خواب پوشیدم انقدر فکر کردم که کم کم چشمم گرم شد

وقتی چشمم باز کردم با دیدن ساعت چشم هام تا حد ممکن باز کردم  
عقربه میزان روی 12 ظهر بود  
وای من اومدم عملیات خیر سرم بیه لباس پوشیدم و صورتتم اروم شستم و ارایش کردم پایین رفتم  
همه در حال کار کردن بودن موند بودم چیکار کنم از اون ور شکمم قار و قور میکرد دستم گذاشتم روش اشپزخونه رفتم

یه دختر اونجا بود که سنش خیلی کم میزد با هیچ کدوم نمیشه حرف زد ببینم این چی میگه

— چیزی میخوایید خانوم

— ساحل

— بله؟

— ساحل مدام کن

— ولی...

— خواهش میکنم ولی و اما نیار حوصله ام سر رفته از این خونه بچوریه

— عادت میکنید بهش

— من یه ادمم راحت باش

— چشم

— میشه دوست هم بشیم، اخه من تا حالا دوست صمیمی نداشتم

انقدر مظلوم گفتم دلم واس خودم سوخت

لبخند زد: حتما

— اخجون، اسمت چیه؟

— رویا

— چن سالته؟

— بیست و شیش

اوه سه سال از ستاره بزرگتر بود

— منم بیست و هشت

— خوشبختم

— میگم رویا دارم میمیرم از گشنگی چیزی هست که بخورم

— اره، اره

شروع کرد به چیدن میز تو اشپزخونه

منم در حالی که میخوردم سوال میکرد

— میگم ناراحت نشی ها چرا اینجایی؟

— مادرم خونه مردم تمیز میکرد و پدرم از کار افتاده اس، واس خرجی خونه امون و اینکه بیرون نکن پدر و مادرم، دیگه ام

نمیزارم مامانم کار کنه

— چه خوب

— حقوقت چقدره؟

— ماهی دو ملیون

— وای چقدر خوب به همه چی میرسی، میبینیشون؟

— اره اخر هفته ها

— رویا کنجکاو شدم اینجا چی به چیه؟

—یعنی چی؟

—بردیا چیکارست؟ رئیس اصلی؟  
—نه اقا روهام اصلیه است، اقا بردیا دست راست اقاها

اخچون اولین معما حل شد  
—اخی خوب شد گفتی دیگ داشتیم گیج میشدم  
خندید

—بابت صبحانه ممنون، عالی بود  
—نوش جونت

—بردیا تو اتاقشه؟  
—نه بیرونه  
—اهان، مرسی

رفتیم تو اتاقم تی وی ایی که بود روشن کردم نشستیم فیلم دیدم تا ببینم بردیا چی میگه این دفعه باید چیکار کنم

سر میز غذا بردیارو دیدم  
موقع خوردن گفتیم: بردیا من کاری ندارم؟  
نگاهم کرد: سر میز غذا بییم

—خیلی ساکته  
—اصلش همین  
بعد خوردن ناهار اونم کسل کسل رو میل های نشیمن نشستیم

—حالا میتونم بگم کاری دارم یا نه  
—فعلا نه

لبامو غنچه کردم: حوصله ام سر رفته  
اخم هاش کرد تو هم بلند شد رفت

ای بابا این پسره یه چیزیش میشه ها

تا شب با خودم کلنجا رفتیم ولی انگار کاری در کار نبود به زور گرفتم خوابیدم صبح بی حوصله بیدار شدم  
نمیتونم بیکار ادامه بدم  
داشتیم از پله ها پایین میرفتیم که ...

—انقد زود خسته شدی  
—سلام صبح به خیر  
—سلام صبح توام بخیر

—از این که بیکارم حوصله ام سر میره  
—قبلا ها چیکار میکردی؟

—کلاس میرفتم

—چه کلاسی؟

—رقص عربی

دروغم نگفتم بلد بودم

ابروشو داد بالا و گفت: خوبه

—چی خوبه؟

—خوب، سرگرم بودی چرا این کار قبول کردی؟

—دنبال هیجان بودم که جور شد

—بقیه اش بعد صبحونه

بعد صبحونه گفت بریم تیر اندازی

خوشحال شدم شروع کردیم به تیر زدن

بهترین تفنگ ها اونجا بودن

یک ماهی میگذره که اینجام

ولی فعلا خبری نیست و این من اذیت میکنه حس میکنم عقب افتادیم

تو این چند وقت تو پارتنی ها مختلف مواد میبردی و همچنان هیچ گزارشی پیدا نکردم ارتباطم با رویا بهتر شده بود

ازش شنیدم قراره رهام بیاد این ور

بالاخره سرکله اش پیدا میشد

توی حیاط شروع کردم به راه رفتن و دنبالش راه حل واس پیدا کردن سر نخ میزنی

(گزارش چجوری بدم اه لعنتی سرم داره میترکه از بس فکر کردم و رهام هم داره میاد چه شکلی زرنگ نباشه لو برم؟)

سرم پایین بود قدم زدنم تند تر کردم که محکم به یه جسم سفت خوردم فکر کردم دیوار داشتم پرت میشدم زمین که

دستاش دور کمرم قفل شد

چشم هام بسته بودم این چه دیوار بود که دست داشت

چشم هام که باز کردم چشم های بردیاری دیدم

چه سیاهی خوشگلی داشت

—حواست کجاست؟

—همینجا

—معلومه، تو فکر چی بودی؟

—هیچی بعضی وقتا زیادی فکر میکنم اونم چرت و پرت

ای وای من که هنوز تو ب-غ-ل این بودم

بدنم گرم شده بود و قلبم داشت تند تند میزد

—این دفعه سرتو بلند کن راه برو فکر کن که جایی نخوری

به کمرم فشار آورد ول کرد و رفت

یه حس عجیبی داشتم، ضربان قلبم پایین نمیومد

خل شدم رفت چند تا نفس عمیق کشیدم و داخل رفتم

احتمالا رهام باید تا الان اومده باشه

هنوز نیومده بود تصمیم داشتم برم لباسم عوض کنم، یه شلوار لی اب اسمونی فاق کوتاه با یه تاپ استین حلقه ای سفید و

صندل های پاشنه میخی پوشیدم

از تیپم راضی بودم ولی اگه خاله ام و حامد میدیدن پوست از کله ام میکندن

ولی بهرحال وقتی قیافه دافی داری نباید که لباس پوشیده بپوشی رفتم پایین دیدم یه پسر از پشت تیشرت قهوه ای تنش

بود خیلی هیجانی بود رسیدم آخرین پله خدمتکارها مثل پروانه دورش میچرخیدم و پذیرایی میکردن با دیدن من با دقت کرد

—سلام

دستش جلو آورد

—سلام

دست دادم و نشستم

بردیا اخم هاش تو هم بود رهام نگاهش کرد و گفت:چطور پیش رفته

\* کارش خوب بلده

فکرکنم منظورش با من بود

بهم زل زد

—خوبه، به جز تیراندازی چیز دیگه ایی بلدی؟

—رقص عربی

دست بردیا مشت شد

—خوووبه

نگاه بردیا کرد: به من نگفتی

\*نمیدونستم

واس چی دروغ گفت من که بهش گفتم

—واس کار بدرد میخوری

گیلاسش بالا آورد

—بردیا که نمیخوره، تو چی؟

—نه ممنون

بعد ناهار یه چی به بردیا گفت و رفت

بعد از ظهرش سراغم اومد

—آماده بشو جایی بریم

آماده که شدم رفتیم یه سالن پر از دختر بود

دخترها پانزده تا سی ساله بودن

بعضی هاشون با خوشحالی نگاه میکردن بعضی با ترس و خیلی ها با بی تفاوتی

نگاه بردیا کردم

—رقمشون ببین اونایی ک بلدن جدا کن بلد نیستن بگو مری رقص بیاریم سرشون تو وقت اینکار نداری

—برای چی انجام بدم ؟

به یه زن اشاره کرد طرف دخترها رفت

—آماده کنی بفرستیم اون ور برای شیخ ها

با این حرف شوکه شدم به قیافه هاشون نگاه کردم

نه من نمیتونم اینکار کنم

دیدم دو دو شد

یکی اومد جلو با اهنگ رقصید، رقصش خوب بود ولی شانزده سالش بود

من نمیتونم لعنت بهشون

از سالن با دو اومدم بیرون رفتم یه جای دنج تو حیاط نشستم پاهام تو خودم جمع کردم

—چرا اومدی بیرون؟

چی داشتم که بگم

در حالی که جلوش میدیدم دست هاش تو جیبش بود گفت:پاشو دنبالم بیا

پاشدم من برد یجایی که هیچ کس اون طرف نبود  
در یه اتاقی باز کرد گفت: برو تو  
انقدر سالم بد بود حواسم نبود ک شاید خطرناک باشه  
رفتم تو اتاق تاریک بود لامپ و زد یه نور ضعیف و کوچولو زیرش یه صندلی اهنی زوار در رفته

— بشین رو صندلی

با اظراب نشستم

چیکارم داشت

درحالی که دورم دو بار چرخید پشتم ایستاد سرشو جلو آورد

خیسی لباس به خوبی حس میکردم به خاطر این همه نزدیکی گر گرفتم

— تا کی میتونی بازی کنی؟

— چی، چه بازی؟

— خیلی خوب میدونی سروان ستاره مهرزاد

کپ کردم اما خودم نیاختم

— دیوونه شدی؟ سروان؟ کی؟ من؟

— نگو که نمیدونی؟

— اشتباه گرفتی

— لابد اشتباهی ام با سرگرد حامد مهرزاد نسبت داری

(لعتی)

— چی میگی تو حامد کدوم خریه؟

— خیلی خوب میتونی تحمل کنی

اروم در گوشم گفت: با انبر چطوری؟

چشام گشاد شد

— من نمیفهمم چی میگی

ازم دور شد

— خوشم اومد فکر میکردم کم میاری

دیگه داشتم گیج میشدم برگشت طرفم

صورتش بین تاریکی و روشنایی بود

لبخند زد: به مغز فندوقیت فشار نیار

دهن باز نگاه کردم

— لابد تو سر کوچولوت داری فکر میکنی میخواستم شکنجه ات کنم چیشد هووم؟

سرمو تکون دادم

— کمک خواستی بهم بگو

— چ... چه کمکی؟

— واس پرونده

— پرونده؟

— اخ یادم رفت بگم کی ام، سرگرد آرمین آرشینی ام از دایره جنایی

سرگرد بود یعنی اونم یه، یه نفوذی بود!!

آرمین: ستاره سعی کن آگه یه همچین نمایشی شد کم نیاری مثل اللنت وگرنه کلاهت پس معرکه است  
— ولی تو از کجا میدونستی؟

— دو سال میشه که درگیر این پرونده ام هر دفعه رهام سر نخ هارو پاک میکنه زد تو کار مواد دیگه نمیتونستم تنهایی کار  
کنم ترجیح دادم از دایره مبارزه مواد مخدر کمک بخوام تا فشار روم زیاد نباشه  
گفته بودن کسی میفرستن توقع داشتم پسر باشه ولی با یه دختر آشنا شدم این واسم عجیب بود امار خواستم گفتن سروانی  
میدیدمت تو مهمونی تو فکری چیکار کنی بهم نزدیک شی  
تیر اندازیت خوبه ولی به من نمیرسی  
از قصد باخت دادم بهت که بتونی تو گروه بیایی

هیچی برام قابل هضم نبود  
— میدونم الان گنگی، ارتباطت با بیرون قطع شده واس اون نمیتونی بررسی من کی ام هر وقت به مشکل خوردی تا جایی که  
بتونم کمکت میکنم بهم اعتماد کن

توچشاش خیره شدم  
باید اعتماد کنم یا نه؟  
ولی یاد دادی که حامد سرم زد افتادم  
— حامد اون شب سرم داد زد گفت چرا باهش بالا رفتی آگه، آگه پلیسی اونجوری نمیگفت بهت اعتماد میکرد

— لابد فکر کرده مست کردم و تو حال خودم نبودم  
احساس میکنم راست میگفت  
باشه ایی گفتم از جام بلند شدم

— بهتره گاف ندی سر دخترها میدونم سخته واست ولی اینطوری میری زیر ذره بین رهام و منم نمیتونم اونوقت کاری کنم

بهش لبخند زدم  
— مرسی بردیا  
یه ابروشو بالا داد: بردیا؟  
— نکنه توقع داری از اینجا که رفتیم بیرون آرمین صدات کنم؟

اومد نزدیکم سرشو آورد جلو: به هوش ات امیدوار شدم  
از در رفت بیرون منم دنبالش راه افتادم تنها نبودم این واس خودمم خوب بود میتونم به مشکل خوردم از بردیا یا همون  
آرمین کمک بخوام  
خوردم به پشتش برگشت پشت خندید و گفت: انقدر فکر نکن دفعه قبلم گفتم بهت جلوتو ببین

زیر لب گفت: دختره ی سر به هوا  
— شنیدم چی گفتی ها  
— منم جوری گفتم که بشنوی  
— عجب! باید به اون سالن بریم؟  
— بزار واس فردا که بتونی تمرکز کنی

در خونه ارو باز کرد  
— هیچکس خبر نداره ساحل حواست جمع کن حتی اون دختره رویا میدونم باهش دوست شدی بهش امیدوار نباش که نگه  
دستشون تنگه واس گرفتن جایزه هر کاری میکنن

—باشه

—میتونی بری

راه پله ارو در پیش گرفتم و خودم روی تخت پرت کردم

بعد اون اتفاق زیاد کاری به کار بردیا نداشتم هی فرار میکردم ازش انگار اون جن بود من بسم الله

بالاخره عزم امو جزم کردم رفتم اون قسمتی که مال رهام بود شب بود

نزدیک بیست تا نگهبان اون اطراف پرسه میزدن

با دوربین شکاری یه دیدی زدم لعنتی معلوم نیست چند تا دور بین اونجا هست دنبال یه راه بودم که برم اون قسمت همه جا زیر نظرم بود که...

—اون فکر احماقانه از سرت بیرون کن

هین کشیدم و برگشتم بردیارو که دیدم خیالم کمی راحت شد

— باید دنبال راهی باشم

نگاهش کردم ضربان قلبم دوباره بالا رفت برگشتم دوباره با دوربین دیدم زدم

اه لعنت به این قلب، چقدر دلم واسش تنگ شده بود

من چی گفتم؟ وای کامل خل شدم

برگشتم که برم تا کار درست نکردم دیدم هنوز اونجاست

اخم هاش تو هم بود

—علاقه داری بترسونیم

دستم گرفت و کشید دوباره برد اونجا این دفعه هلم داد خوردم به دیوار با تعجب نگاهش کردم دست هاش تکیه داد به

دیوار روم خم شد

—چرا از دستم در میری؟

—من؟ چه دری؟

—ستاره فکر نکن نمیدونم تا من میبینی میری تو اتاقت چت شده لعنتی

—هیچی نمیخوام به پر و پات بییچم اومدم کمک دیگ دارم کارم انجام میدم

داد زد: اینطوری با فرار کردن از من؟

چشم هام بستم: هییس میشنون

—کسی اینجا نمیاد

—بردیا چته

—من بردیا نیستم آرمنم

—خیله خوب، خيله خوب چيشده؟

—دردم تویی

—من؟ مگه چیکارت کردم؟

—فرار نکن از دستم ستاره خواسته کوچیکیه باشه؟

—ها؟

لب هاشو با زبونش خیس کرد

—کم اوردم نسبت به ماموریت



— چرا؟

—دیگه نمیتونم طاقت بیارم، ستاره عاشقت شدم

— چیبی؟

—هی خودم کنترل کردم که نگم ولی نمیشه تا کی باید صبر میکردم

نگاهش کردم نور اتاق کم بود زیاد معلوم نبودش نور ماه از پنجره کوچیک تابیده بود روی صورتم ضربان قلبم بعد اون حرف شدید بالا رفت

یاد حرف نیوشا افتادم

—خره خوندم میگن عشق یعنی اینکه ضربان قلبت میره بالا، گر میگیری، میبینیش هل میشی ....

دقیقا نشونه هایی که من نسبت به ارمین داشتم بادستش چونه ام گرفت

—ستاره دوستم داری؟ میخوای فکر کنی؟

ماموریت چی؟ خنده ام گرفته بود نازیلا توی دانشگاه که بودیم با ذوق میگفت تو حین ماموریت عاشق بشیم میخندیدم میگفتم خدا عقلت بده این کلیشه بازی ها چیه؟ ولی حالا خودم ...

گور بابای ماموریت ادم بیار عاشق میشه دیگه هول نبوده اما این که مغرور بازی بیجا بکنم مسخره بازی بود، خجالت میکشیدم چیززی بگم

سرش به گوشم نزدیک کرد

—سکوت بزارم پای جواب مثبتت یا اینکه داری فکر میکنی؟

ناخودآگاه گفتم: ارمین منم دوست دارم

دستم گذاشتم جلوی دهنم وای واس چی بهش گفتم؟

لبخندش حس میکردم سرم انداختم پایین سرمو آورد بالا صورتش آورد جلو چشم خود به خود بسته شد

گرمی ل\*ب\*ا\*ش\* روی ل\*ب\*ا\*م\* حس کردم

ارامشی که تو وجودم سرازیر شد

یه حس خلا از جو زمین بود

سریع ل\*ب\*ا\*م\* از رو ل\*ب\*ا\*ش\* برداشتم بدون نگاه کردن به ارمین شروع کردم به دوییدن

وقتی رسیدم اتاقم سرم تو بالشتم قايم کردم و اون لحظه هی میومد جلوی چشمم لبخندی رو لبم نشست و دستم رو لبم کشید

ستاره بسه دیگه وقت واس عاشقیتون هست بهتره به فکر ماموریت باشی

ولی ترس نشست به جونم ما خیلی راحت پیش هم بودیم نکنه عشق نباشه؟ نه نه هست ولی شنیده بودم عشق یعنی به

دشواری بهم رسیدن؛ وای! مثل جنین تو خودم جمع شدم واس شام پایین نرفتم و همونطور تو فکر خوابیدم

صبح سر میز صبحونه دیدمش ولی نباید به روی خودم میوردم خیلی عادی با هم حرف میزدیم

—بریم سالن رقص

توی راه داشتم ارامشم حفظ میکردم

—سعی کن عادی باشی

—عادی؟

—من دو سال اینجام مجبورانه عادت کردم توام عادت کن

رسیدیم به سالن قبل از اینکه به داخل بریم...

—مواظب باش این زنیکه با من نیست با رهام

—باشه

رفتم تو شروع کردم به جدا کردن دخترا وقتی تموم شد بقیه ارو قرار شد مربی رقص بیان

از سالن که اومدم بیرون آرمین دیدم

—برو بالا آماده شو بیرون بریم

لبخند به روش زدم و رفتم حاضر شدم

ماتو ابی اسمونی و شلوار سفید، شال سفید سرم کردم و کفش آبی آسمانی برداشتم  
طبق عادت ارایش غلیظ کردم و رفتم

رسیدیم به ماشین که ...

—حواست به ماشین باشه

نشست تو ماشین وقتی نشستم لب زدم: شنود؟

چشم هاش بست باز کرد

—کجا میخوای بری؟

—خرید

—خوبه

—خودم میرفتم، چرا نمیزارید خودم برم؟

—واسه اینکه من میگم

رسیدیم به یه مرکز خرید ماشین پارک کرد خلاف مرکز شروع کرد راه رفتن منم دنبالش عین این جوجه ها، فقط کم مونده بود  
جیک جیک کنم

نگاهم کرد دستش آورد جلو با خجالت دستش گرفتیم و راه رفتیم

—ستاره نمیتونستی یه لباس بدن نما نپوشی؟

—ارمین تو فکر میکنی من خوشم میاد مجبورم نسبت به قیافه ام لباس بیوشم

—اووف

لبخند دندون نمایی زدم که عصبی شد

—اونجوری نکن

—ای بابا! اومدیم بیرون که گیر بدی؟

آرمین: قیافه خودت خوشگلتره

—تو کجا دیدی؟

—گوشیت

—دست توعه؟

—اره

—خو بده بهم دیگه

—نه ستاره ریسکه

—چه ریسکی امار بدم

—داریم میریم همون کار کنیم

—چی؟

رفتیم توی کافه نشستیم که سرهنگ اومد

\*به به بالاخره نیرومون دیدیم

—سلام س

قبل اینک بگم سرهنگ گفت: نگو اون کلمه ارو

—چشم

\*دختر تو چرا خبر ندادی بهم رفتی

—تقصیر منه

\*اهان، چی پیدا کردی؟

هیچی مونده بودم چجوری بگم  
—نمیخوای بگی؟

—ترسوندیش رسول جان من میگم یه مورد پیدا کرد  
خوادم نمیدونستم

\*چه موردی؟  
—یه بار داره میاد  
\*خوب، خوب  
شروع کرد رمزی گفتن وقتی تموم شد بیرون زدیم

سرهنگ از کارم راضی بود و این مدیون آرمین بودم از ذوقم لپش ب—و—س کردم  
—عجب، تو نمیخواه دنبال چیزی باشی کارات با من مثل اینکه جایزه اش خوبه

با مشتش کوبیدم تو بازوش و گفتم: لوس  
—اووخ ستاره دستت سنگینه ها  
—دست پروده حامدم  
—همونه، یادم رفت بگم دیگه بیرونیم ارایشتم کم کن خواهشا، بد نگاهت میکنن

باشه ایی گفتم و رفتیم پارک و تو دستشو بپوش با دستمال کمرنگش کردم  
از دستشویی که اومدم دو سه تا دختر دیدم زوم آرمین حرمم در اومد رفتم جلو بازوش گرفتم

—بریم عزیزم؟  
—حسودی چیز خوبی نیست ها خوشگلی در دسر داره  
—چی؟

—اوخ شرمنده خانومم بد نگاه میکنیا  
خانومم؟ یه حس شیرین تو وجودم سرازیر شد  
یه مرد وقتی به عشقش میگه خانومم یا اخر اسمش میم مالکیت میزاره نمیدونه اون دختر چه حسی پیدا میکنه مخصوصا اگه  
دعواشون شده باشه

رفتیم سمت ماشین نشستیم راه افتاد سمت مرکز خرید دو تا ماتو یه تاپ و یه تیشرت خریدم و خونه رفتیم  
رهام چند وقته سر و کله اش تو این ور خونه پیدا شده از آرمین شنیدم اون بار قاچاق شناسایی کردن و گرفتن  
توی بالکن نشسته بودم

—به چی زل زدی؟  
برگشتم سمت اش همه جوره عاشقش شده بودم اخلاق خوبی داشت  
—هیچی بیرون  
—باز داشتی فکر میکردی؟  
—اوهوم

—رهام یه صندوق داره تو اتاقش همه اسناد اونجاست  
—تو چرا برنداشتی؟  
—اون اتاق هیچکس نمیره حتی من فقط یه خدمتکار مخصوصا داره

—باید راهی باشه  
—دو تایی سرش فکر میکنیم  
دو تایی چه کلمه شیرینی بود  
—بهتره پایین بریم  
—باشه

رفت بعد چند دقیقه منم پایین رفتم بادیدن چیزی که مقابلم بود عشق جوونه زدم داشت پودر میشد  
یه دختر با وجیح ترین نوع پوشش  
یه تاپ یقه باز صورتی با یه دامن کوتاه سفید تو ب-غ-ل ارمین بود  
با چشم هاش انکار میکرد  
انکار؟ چیو داشت انکار میکرد؟

\*وا این دختره کی همینجوری زل زده به ما  
—نیروی جدید  
\*ادب نداری؟

—ساحل ایشون خواهر رهام،رها خانوم  
—ببخشید بجا نیوردم  
—رهام میدونه اینجا  
\*نه

بلند شد :بهتره برم بهش بگم  
\*دیر نمیشه که بردیا خیلی وقته ندیدمت عزیزم  
عزیزم؟ دستام مشت کردم آرمین داشت چیکار میکرد؟ بازی خوردم

—بهتره بری بالا استراحت کنی  
\*باشه،تو نمیایی؟

— راحله  
راحله:بله اقا  
—خانوم به اتاقشون راهنمایی کن  
رفتم تو حیاط طبق عادت پاهام تو شکمم جمع کردم و سرم روش گذاشتم  
آرمین چرا؟،مگه چیکارت کرده بودم بازیم دادی

—بهتره فکر بیخود نکنی دارم عصبی میشم از فکراییی که توی سرت هست  
اشکام پاک کردم که نبینه  
—باشه من اشتباه کردم ما بدردهم نمیخوریم

—من سگ نکن ستاره برو بالا حاضر بشو  
—من با تو جایی نمیام  
—خواهش میکنم

دلم واسش سوخت قبول کردم تو ماشینم ترجیح دادم سکوت کنم به کافه رسیدیم  
بالاجبار پیاده شدم و همراهش رفتم  
رفت سمت میزی که دختری ام نشسته بود

\*به به چشمون بالاخره به جمال اقا ارمین روشن شد

آرمین؟ این از کجا میدونست  
-نرگس صدبار گفتم آرمین صدام نکن، بردیا بگو  
این جا چخبر بود؟

ستاره: اینجا چه خبره؟  
نرگس: وای حواسم به ایشون نبود  
آرمین: خودیه  
-میخواهی توضیح بدی ارمین؟  
-اره عزیزم ایشون...

\*بزار من بگم من نرگسم به قول خوش ابجیش  
-یعنی چی؟ یعنی خواهر برادرید؟  
-نه عزیزم ...  
\*وایی بالاخره اتفاق افتاد  
-چه اتفاقی؟

-نرگس یه لحظه صبر کن  
روش کرد طرف من: نرگس یکی مثل رویا ولی داستان زندگیشون فرق داره  
اونم تو طرف ما کار میکرد تا اینکه یه روزی خواستم گزارش بدم که..

\*بزار بزار من بگم، از اتاقتش صدا میومد یحوری حرف میزد گوش که کردم داشت به یکی امار میداد شک کردم بهش وقتی من  
دید ترسید نگاهش کردم  
من خبر نداشتم کلا اونجا چیکار میکنن به عشق نامزدم اومدم، پول جهازم جمع کنم کار میکردم  
همه چیو توضیح داد مجبوری، پسره پررو تهدیدم کرد منم وقتی فهمیدم تو کار خلافم ترجیح دادم به ارمین کمک کنم، همین

-پیمان چطوره؟  
\*خوبه بهش سپردم کم دم خور بشه، میتروسم ارمین از اینکه پاش بدجور گیر بیوفته  
-نمیزارم  
-گیج شدم این ها چه ارتباطی به من داره؟

-الان میگم  
\*راست میگه ولی قبلش اسمت چیه خوشگله  
-ساحل  
-ساحل نه ستاره، نفوذی  
\*خوشبختم عزیزم، بالاخره عاشق شد این پسره همش میگفتم کی عاشق میشی  
خوش سلیقه ایی ها اقا ارمین

-قیافه خودش خوشگلتره  
برگشت سمتم و چشمک زد  
\*خوب لاو تترکون بگو پیشده  
-رها دوباره اومده

نرگس: وای دختره هرزه تا تهش خوندم بزار کمکت کنم

با گیجی نگاه کردم

\*ببین ستاره بعد این که فهمیدم قضیه ارو رابطه امون خوب شد با ارمین اونجا یکی هست که امار میده مثل اینکه فکر کرده من دارم آرمین مخ میکنم اومدش سریع بهش چسبید و این چیزا منم شک کردم بهش تا اینکه توضیح داد انقدر اذیتم کرد که ارمین ترجیح داد جام عوض کنه حالا که قضیه اتون اینجوریه اومده ک اذیتت کنه که ثابت کنه ارمین مال خودش بهش شک نکن حاضریم جون پیمان قسم بخورم

یعنی رها، ای عوضی من چرا به عشقم شک کردم؟ اشک تو چشم هام جمع شد  
—همین بود قضیه ستاره امیدوارم باور کنی  
—باورت کردم ارمین من ببخش

—این چه حرفیه عشقم سوتفاهم واس همه پیش میاد  
—مرسی نرگس  
\*خواهش میکنم این داداش ارمین ما شک نکن ک عاشق شده رفته کامل هویداس

—مزه نریز  
\*اخ کی پیام عروسیتون  
خجالت کشیدم  
—عشقمو اذیت نکن خجالتیه  
\*ای جونم

بعد اینک کلی حرف زدیم برگشتیم پس رها میخواد اذیتم کنه من نباید به ارمینم شک کنم  
ارمینم؟ لبخند اومد رو لبم جدی جدی عاشقش شدم  
با عشق دیدمش دستم گرفت ب—و—س کرد  
رسیدیم خونه دوباره تو جلد بردیا و ساحل رفتیم

رها : بردیا کجا بودی ؟  
با دیدن من اخم هاش تو هم رفت  
—جایی کار داشتیم

—با من کاری ندارید برم؟  
تو نگاهش نرو بود ولی نمیخواستم بیشتر از این رهارو حساس کنم اونوقت واس من و ارمین بد میشد

—نه ، میتونی بری  
رد شدم تو اتاقم رفتم  
ازت متنفرم رها ، زیر دوش اب سرد ایستادم که حالم جا بیاد بعد یه دوش ده دقیقه ایی اومدم بیرون به لباس هام نگاه کردم  
با دیدن یه تاپ ابی که روش نگینی کار شده بود یه شلوار لی فاق خیلی کوتاه پوشیدم نشستم رو تخت ناخونامو ابی کمرنگ  
زدم انگشت وسطمو سفید کردم پابند ستاره ایی بستم به پام نشستم جلوی صندلی موهامو شروع کردم به شل بافتن انداختم  
رو شونه ام شروع کردم به ارایش کردن

یه ارایش به سبک خودم نگاه کردم خوشم اومد اینطوری که بهتر بود تا اون ارایش تند گوشواره نگینی انداختم تو  
گوشم یه گردنبند تک نگین بستم گردنم به جرات میگم خیلی زیبا شدم هر چند این قیافه خودم نبود ولی واس حرص دادن  
رها عالییه یه صندل پنج سانتی ابی برداشتم پام کردم پایین رفتم  
با دیدن ارمین و رها یه لبخند شیطانی زدم ناز راه رفتم

وقتی نشستم جفتشون زوم کردن رو من عمبمی شدن رهارو دیدم خدمتکار اومد

—چی میخورید خانوم  
—شربت البالو، آگه هست  
تعظیم کرد و رفت  
شروع کرد به حرف زدن پچی در گوش ارمین منم ترجیح دادم تی وی نگاه کنم خنده ام گرفته بود به زور قورتش میدادم  
انگار بالا تو اتاقم نبود

رها : بردیا بریم بالا  
—حوصله ندارم  
\* یعنی چی ؟

با گفتن این حرف در سالن باز شد و رهام اومد تو با دیدن رهام اخم های ارمین توی هم رفت

رهام : میبینم که جمعید  
با دیدن من سیریش من شد و شروع به دری دری گفتن  
\*میگم رهام یه وقت پارتی چیزی نگیری من اومدم  
رهام: اونم به وقتش  
\*این پنجشنبه خوبه دیگه ؟  
رهام : خيله خوب

یعنی دقیقا دو روز دیگ شروع کردیم به حرف زدن بعد اینک شام خوردیم هر کی سراغ کارای خودش رفت  
فردا ترجیح دادم برم خرید کنم که صدای یه دختره ارو با رها شنیدم

\*مطمئن دیوونه؟  
—اره ، پانیذ انقد سوال پیچ نکن

از پله پایین رفتم  
—جایی میری ؟  
—اره بیرون

نشستم تا راننده بیاد من نمیدونم این چه کاریه ماشین هنوز بهم نمیده  
—اره خلاصه اینکه با بردیا خیلی بهم خوش گذشت  
بردیا؟ خوش گذشتن؟

یاد حرف نرگس افتادم "اون فهمیده اونجا یه خبرایی میخواد اذیتت کنه باور نکن"  
—عکسامون ساحل دیدی؟  
—نه  
کنارش رفتم

—بیا دوست های خوبی برای هم باشیم  
—باشه

سر سومین عکس کم مونده بود بزمن زیر خنده کسی که حرفه ایی باشه میتونه بفهمه فتوشاپه کرده

مثلا بگه ما ل\*خ\*ت تو ب-غ-ل هم دیگه بودیم

–این صبح بی هوا همین پانیز خل گرفته  
بعد چند تا عکس یادم افتاد گوشیم برداشتم خواستم بیخیال بشم که امکان داشت کسی کارم داشته باشه پس به اتاقم  
رفتم بعد برداشتنش داشتم پایین میومدم صداشون شنیدم

\*احمق فهمیده فتوشاپه

–عمر ا، دختره عوضی

تا اومدم صداشون قطع کردن خداحافظی کردم رفتم جلو در لحظه اخر که داشتم در سالن میبستم یه چیزی شنیدم

حقیقیش میکنم

نهمیدم کدومشون این حرف زد چون راننده منتظرم بود رفتم سوار ماشین شدم

بعد خرید بردیا بهم گفته بوده مواد ببرم امشب پارتنی که رهام بهم شک نکنه

فردا صبح رفتم ارایشگاه برای موهام

یه لباس قرمز فوق العاده کوتاه خریده بودم که از جنس گیپور بود یقه اشم قایقی بود رفتم تو اتاقم تند آرایش کردم

مثل اینکه مراسم شروع شده بود

ماتتوم در اوردم توی ابینه نگاه خودم کردم عالی شده بودم

رفتم پایین یه گوشه نشستم رهام دیدم

که زوم من شده بود

یه تک کت زرشکی پوشیده بود با یه پیراهن مشکی بهش میومد ولی واسم مهم نبود  
چشم چرخوندم که ارمین پیدا کنم با دیدن رها که اویزونش شده بود عصبی شدم وقت رقص تانگو که شد به زور بردتش  
وسط داشت دنبال من میگشت با دیدن یه دست دراز شده جلوم سبز شد سرم اوردم بالا با دیدن رهام همینجوری موندم

–افتخار بده

اگه بلند نشم بد میشد دستمو گذاشتم تو دستش رفتم وسط من کشید تو ب–غ–لش خیلی فاصله امون باهم کم بود هر

نفساش میخورد تو صورتتم نگاهش کردم، نگاهم کرد بعد چرخشی که داشتیم رو بروی ارمین قرار گرفتیم با دیدن من هم

تعجب کرد هم اخم هاش رفت تو هم

رگه های سرخ تو چشم هاش معلوم بود

ولی دست من نبود لچ نکرده بودم باید یکاری میکردم واس عملیات ارمین فراموش کرده بود کجا بودیم لبخند به زور زدم

فهمیده بودم رهام عاشق من شده بوده و این بهترین راه واس رسیدن به سند ها بودش

بعد رقص رفتم نشستم که دیدمش رفت از در بیرون و رها با دوتا لیوان از سالن خارج شد

جوری بیرون رفتم که تو تیر راس نگاهشون نبودم

\*چپشده بردیا ؟

–هیچی برو تو رها

\*عمر ا اگه ولت کنم با این حالت

–هیچی نیست سرم درد میکنه

\*بیا این بخور اروم میشی

گیلاس گرفت یه سر بالا رفت

–این چرا انقد تلخ بود

\*خوبت میکنه ول کن چیه

سرش گرفته بود تو دست هاش رها دستش دور شونه اش انداخت

\*اینم بخور اروم میشی باور کن



با خوردن گیلان دوم تقاضای دوباره کرد  
 رها هم به یه خدمتکار گفت بیاره  
 رفتم تو سراغ نوشیدنی ها  
 دنبال اون چیزی که به خورد ارمین داده بود دیدم  
 نسبتا درصد بالایی داشت نگران ارمین شدم  
 رفتم بیرون که پیداش کنم ولی پیداش نکردم بعد تقریبا نیم ساعت گشتن رفتم طبقه های بالا  
 یه در نیمه باز بود  
 من اشتباه میکنم مطمئنم ولی ...

نه اشتباه نبود این عشق من بود که رها رو شکمش نشسته بود داشت همونطور که ل\*ب\*ا\*ش\*ب\*و-س میکرد دکمه هاش باز  
 میکرد روی زمین نشستم

لعتنی لعتنی  
 نمیدونم چقدر تو خودم بودم که صدا های نامفهوم رها رو شنیدم  
 دستمو رو گوشم گذاشتم که نشنوم ولی با دیدنشون اشکام سرازیر شدش  
 خواستم برم پایین که لحظه اخر صداش شنیدم  
 -تو ستاره منی فقط ستاره من عاشقتم ستاره ام  
 ستاره؟ اسم منو داشت صدا میکرد من ستاره بودم  
 -ستاره شبامی  
 \*اوووم باشه عشقم  
 -عاشقتم ستاره ام خیلی زیاد  
 بعد اون صدای جیغ های رهارو شنیدم همه چی داشت دور سرم میچرخید  
 چشم سیاهی میدید تلو تلو خوران به اتاقم رفتم  
 روی تخت افتادم زار زدم

نمیدونم چقدر طول کشید تا خوابم برد صبح با سردرد از خواب بیدار شدم به لباس توی تنم نگاه کردم رفتم جلوی آینه با  
 دیدن چشم های پف کرده و ریمل ریخته شدم یاد دیشب افتادم به قیافه ام پوزخند زدم  
 لباسم عوض کردم ،سالن پایین کاملا تمیز شده بود  
 شازده تشریف آورد بدون نگاه کردن بهش صبحونه ام خوردم  
 -سلام

جوابش ندادم به خوردن ادامه دادم  
 رها ام اومد پایین تا من دید  
 گفت:سلام

بغل دست اش نشست و با بدجنسی ادامه داد :سلام عزیزم مرسی دیشب عالی بود  
 -چی میگی واس خودت دیشب چیه هی دیشب دیشب میکنی؟  
 هه میخواست بگه من نفهمم

هیچی نگفتم بعد خوردن بلند شدم رفتم اتاقم تا کفترای عاشق به کارشون برسن بهرحال باید مقوی ایش میکرد  
 بعد یه ساعت بدون در زدن در باز شد

-چیشده ؟  
 -برو بیرون  
 -بهت میگم چیشده؟  
 -دیگه نمیخوام ببینمت برو بیرون  
 -عز..  
 -بمن نگو عزیزم  
 -چیشده ؟

اشک هام ریخت پایین

— برو بیرون

—توروخدا بگو چیشده

—بیروووون

—بیرون نمیرم میخوام کمکت کنم

—هه کمک

یاد نرگس افتادم

— من ببر پیش نرگس

توی ماشیم ترجیح دادم سکوت کنم بعد از اینکه رسوند رفت با گفتن حرف چیشده عزیزم زیر گریه زدم  
همونطور براش همه چیز برای نرگس توضیح دادم

—امکان نداره

—حالا که داره

—ببین من پلیس نیستم ولی بزار یکاری کنیم از اول شروع کنیم

تو، تو ب-غ-ل رهام رقصیدی و طبیعی اون اخم ها رهام از تو خوشش میاد به ارمین حق بده عشقش جلو چشمش تو ب-غ-ل  
یکی بوده

—من مجبور بودم

—خب ارمین که نمیدونسته، میره بیرون تا از عصبانیتش کم شه ولی رها تا این موضوع رو فهمیده مستش کرده اونم با درصد  
بالا در حالی که تا حالا لب نزده

و سکانس اخر تو ب-غ-ل هم که بودن هی ستاره ستاره میکرده

—خوب؟

—میدونی ادم تو مستی میگن همیشه ها راست میگه اون رهارو تو میدیده نه رها

—چی؟

—درسته اون فکر میکرده تویی

—چرت نگو

—باور کن خل جان

تا خواستم یچی بگم همه چی تو ذهنم تداعی شد اون روز اون حرف، حرف رها بوده همه اش نقشه بوده

عوضی منتظر یه فرصت بوده

—دهن بپند کرم های دندونت معلوم شد

دهنم بستم زد زیر خنده

—چیشده؟

براش توضیح دادم

—دیدي گفتم

—تو بودی میبخشیدی؟

—من جای تو نیستم فقط میدونم خودشم خبر نداره چی شده تصمیم نهایی با تو من فقط کمکت کردم

بعد کلی حرف زدن اومد دنبالم تصمیم گرفته بودم

—هنوزم نمیخوای باهام حرف بزنی؟، از زبون اون هرزه شنیدم باور کن من از دیشب هیچی یادم نمیداد، هیچی هیچی فقط یادمه

عصبی بودم از کارت که زوری ام بوده

—بهتره تموم کنی حرفات سرگرد ارشینی

—ارمینم

—جدا؟

—بابا لامصب به چه زبونی بگم چیزی از دیشب یادم نیست

—خیله خوب حرص نخور بخشیدمت ولی دفعه اخرته مست میکنی

—من که مست نکردم به زور بود حالا این ول کن جون ارمین راست میگی

—اره

ب-غ-ل-م-م کرد:عاشقتم ستاره عاشقتم ب مولا

بعد گفتن و خندیدن یاد یچی افتادم

اون سندها با اون نقشه میشه به چنگ آورد

به ارمین که گفتم اخم هاش رفت تو هم

—عمر ایا تو میخوای ..

—یه دقیقه هیس این تنها و بهترین راهه

—نه ستاره

—اره

—من نمیتونم این ریسک کنم

—اوف میکنی چون من میگم

—تو حق نداری به من دستور بدی

—اگه اینکارو نکنی گزارش میدم

—ستاره حق بده بهم خطرناکه عزیزم

—مواظبم، بزاریم واس کی؟

—لجبا، خود خواه، کله شق

—همینی که هست

—خیله خوب خیله خوب ولی الان وقتش نیست

—پس کیه؟

—بعدا میگم

—داری میپوچونی

—نه باور کن الان وقتش نیست بهتره ول کنی تا سرش فکر کنیم

—باشه

خونه رفتیم رهام اونجا بود

زیر لب گفت:گرم نمیگیری باهات

اووووف

اخم های رها تو هم بود:بردیا کجا بودی؟

—کار داشتم

\*هه، کارت باید مهم باشه یا حال من

—خوبه دکتر داریم اینجا حال تو واس چی باید برام مهم باشه

\*مثل اینکه دیشب...

—من هیچی از دیشب یادم نیست خودت اینکارو کردی

رهام داد زد:بسسههههه

نگاهم کرد:دختر تو چه حالین؟

—خوبن، یادگیریشون بالاعه

—برای کی کامل آماده میشن؟

—شاید تا هفته دیگه

—خوبه، خوشم اومد  
 ناهار زدیم رفتیم اتاقم تی وی روشن کردم  
 شروع کردم به فکر کردن تی وی نگاه کردم  
 —فیلم کی تموم شد؟  
 رویا اتاقم اومد  
 —بیا پایین شام  
 —کم پیدایی بیشعور؟

—چیکار کنم کار زیاد دیگه، وقت هست حرف بزیم رهام به شخصه فرستاده صدات کنم  
 با بازوش به بازوم کوبید  
 —عاشقت شده ها  
 —شاید  
 —اینو نگاه کن میگه شاید  
 از پله ها پایین رفتیم  
 رهام: دیر کردی  
 شونه ام بالا انداختم ساکت نشستم شروع کردم به خوردن  
 ارمین زیر چشمی نگاهم میکرد  
 رها ازش آویزان شده بود  
 \*بردی عزیزم از این ها بخور  
 رهام: ساکت باش رها  
 لبخند زیر پوستی زدم غذا خوردنم ادامه دادم

با نبودن ارمین فرصت غنیمت شمردم ازش چیزی برنمیاد  
 رفتیم کافه همیشهگی و به مسئول اونجا که آشنا خودمون بود گفتم سرهنگ صدا کنه بیاد  
 وقتی سرهنگ اومد همه چیز بهش گفتم

—خوبه، ولی مواظب باش  
 —حتما، حامد چرا نیومده دلم واسش تنگ شده  
 —نمیتونه جلو خودش بگیره میشناسیش

خندیدم راست میگفت سرهنگ مخصوصا با چیزی که بهش گفتم  
 یه چیزی خوردم و خونه رفتم  
 جز رهام کسی اونجا نبود

—کجا بودی؟  
 —حوصله ام سررفته بود رفته بودم بگردم  
 —به دخترا یه سری میزدی  
 —زدم دارن به امادگی صد درصد میرسن

—عالیه همیشه ها یه ماه طول میکشه تا امادگی برسن ولی تو اومدی زمان کمتر شد  
 لبخند زدم

رهام: پاشو بیا بریم سالن تیراندازی بازی کنیم  
 —پیشنهادتون عالیه خیلی وقته دست به اسلحه نزدم

سالنش رفتیم گوشی هارو گذاشتیم تو گوش امون وایسادیم تیر زدیم رهام بهتر از من میزد، چقدر اعتماد به نفس داشتم نابود شد

—خوب بازی کردی  
—دستشو آورد جلو دست دادم  
—شانس دیگه شانسی  
زد زیر خنده  
—خیلی بانمکی

رفتیم سالن نشیمن داشتیم میوه میخوردیم که ارمین اومد  
یه نگاه خشن بهم کرد که در جا سخته زدم

—کجا بودی پسر  
\*کارارو انجام دادم  
—خوبه، همه چی داره خوب پیش میره؟  
\*اره حالا کی میان  
—نزدیک های اخر هفته که زیاد تابلو نباشه  
\*اینجا؟

—نه طرف من بهتر تره  
زنگ توی دستش تکون داد  
راحله اومد جلو تعظیم کرد  
—طرف قسمت من به بهترین شکل واس سه شنبه آماده کنید  
+چشم اقا  
—بردیا، رها رو ندیدی؟  
\*نه مگه من باید میدیدم

—ساکت نباش ساحل اگه نظری داشتی بگو  
—اگه داشته باشم حتما میگم  
—خوبه، رها رو تو ندیدی؟

نکه از اون نکبت خوشم میاد دیده باشمش دختره سلیطه بدبخت متنفرم ازش اویزان کوالا اونقد اویزان نمیشه  
—حواست کجاست ساحل  
—ها،هیچی همینجا نه ندیدمش  
خنده کوتاهی کرد و زیر لب گفت: حواس پرت  
—تو ندیدی راحت  
+چرا اقا با دوستشون بیرون رفتن  
—یه چی بیار بخوریم  
+چشم  
وقتی خوردیم رها اومد  
رها: واووو بدون من

تا دیدمش پوزخند زدم به رهام گفتم کاری نداره من برم اونم سه پیچم نشد گذاشت رفتم

چیزی به اخر هفته نمونده بود استرسم زیاد شده بود ارمین اول سرم داد و بیداد کرد ولی چاره ایی نبود ما اومده بودیم واس متلاشی کردن این گروه نه همکاری باهاشون سه روز دیگه پارتی بود تو این سه روز به بهانه لباس خریدن میرفتم بیرون و

حرکات رزمی تمرین میکردم روز دوم خسته و کوفته اومدم خونه خیلی تمرین هام سنگین کردم خیس اب بودم نیاز به یه دوش اساسی داشتم وقتی رفتم تو حیاط رهام دیدم

—عجیبه هنوز چیزی پیدا نکردی؟

—نه بابا چه عجیبی همه چیز تکرار یه خاص نیست

—اوه بله مادمازل، واقعا چیزی پیدا نکردی؟

با حالت نزار گفتم: نه

خندید و دماغم کشید

—پیدا میکنی نگران نباش

—فردا مهمونیه و من هنوز لباس ندارم

—منم ندارم

خندیدم و گفتم: چه باحال

—خنده نداره، اصلا بیا باهام بریم بخریم

خودم خوشحال نشون دادم: چه عالی ولی من نیاز به یه دوش اساسی دارم

—فعلا بیخیال بشو بریم

رفتیم بعد از یه چرخ اساسی داشتم یه ویتترین نگاه میکردم که دستم کشیده شد

نگاه به صاحب اون کسی که دستم کشید کردم

—وای چته رهام دستم کنده شد

—بیا تو

جلوی یه مغازه نگه داشت هلم داد تو یه سفارشی داد آوردن

با دیدنش چشمم برق زد عالی بود

یه لباس عروسکی صورتی بود خیلی خوشم اومد وقتی پوشیدمش بی نظیر بود

—وای فوق العاده بود

—چرا نداشتی ببینم

—فردا شب

ای کلکی گفت و حساب کرد

رفتیم یه کت شلوار خیلی شیک انتخاب کردم به خواست خودش

مشکی با یه پیراهن سفید کفش های ورنی، خودمم یه کفش عروسکی خریدم تکمیل شده به خونه رفتیم

ارمین و رها تو سالن نشسته بودن

—کجا بودی؟

همون لحظه رهامم داخل اومد

\*با من خرید بود

رها یه پشت چشمی نازک کرد و ارمین با حالت بی تفاوتی که ازش خشم میباید نگاهم کرد شونه ایی بالا انداختم

—من برم یه دوش بگیرم، فعلا

رفتیم زیر دوش اب سرد وایسادم بعد از اینک کامل خنک شدم وان اب گرم و پر از شامپویی که عطر یاس داشت کردم توش

در از کشیدم و چشمم بستم خدا خیرشون بده چه چیز جالبیه، خوب چیکار کنیم دیگه پولداری نیستیم ندید بدید بازی در

میایم دیگه فکرش نکردم فرداشب تصور کردم نمیدونم چقدر گذشته بود؛ صدای در حموم شنیدم که یکی میزد روش چشم

هام باز کردم اب یخ شده بود رگ گردن و پشتمم گرفته بود منگ میزدم دستم گذاشتم رو گردن و گفتم: کیه؟

—اوه زهر ترکم کردی دیوونه فکر کردم مردی، خبرت داری چیکار میکنی؟

خوب که به صدا گوش کردم فهمیدم رویا گوشه در باز کردم  
 -سفید برفی شدی بیا بیرون  
 -خنگ من پوستم برنزه است چجوری سفید شدم؟  
 -حالا هر چی، خوابیده بودی؟  
 -آخ،اره نمیدونم کی خوابم برد  
 -رگاتم گرفته که زود اب بکش در بیا ماساژت بدم خوب بشی

با دستم واسش ب-و-س فرستادم  
 -عاشقتم الان در میام  
 درو بستم دوش باز کردم سرم شستم حوله ام پوشیدم کمر بندش بستم بیرون اومدم

بعد از اینکه رویا به مشیت مال حسابی داد پایین رفتم

رهام:ساعت خواب  
 -چی حسودیت میشه؟  
 - نه ،مادمازل بفرما شام

رفتم سر میز شروع کردم به غذا خوردن بعد غذا خوردن رفتم بالا تو اتاقم تی وی دیدم بالاخره ساعت 3 صبح خوابم برد وقتی چشمم باز کردم با دیدن ساعت که 12:30 ظهر نشون میداد از جام پریدم رفتم تو سرویس اب یخ هی پاچیدم تو صورتم که پف هاش بخوابه از پله ها که داشتم میرفتم پایین سر و صداها خدمتکارارو شنیدم مثل اینکه در حال رفت و آمد به اون ضلع خونه یعنی قسمت شرقیش میکردن

-چه عجب بیدار شدی  
 -وای رویی گشتمه  
 -رویی خودتی ساحتی  
 -سر جدت حرف نزن یه چی بده بخورم بیهو دیدی خودت خوردما

خوردنم که تموم شد دوبیدم بالا قرار بود یه زنه طبق گفته رهام ارایشگر تو اتاقم بیاد  
 -سلام خانوم من پری هستم ارایشگر شما  
 سرم تکون دادم

جلو اومد شروع کرد به درست کردن موهام وقتی که تموم شد گفتم:بسه  
 -ولی ارایش صورت موند  
 -خودم انجام میدم  
 -چشم

کمکم کرد لباسم پوشیدم بعدشم رفت  
 نمیخواستم بفهمه دماغم فرم  
 وسایل ارایش در اوردم یه ارایش ملیح کردم که صورتم با توجه به لباسم بچگونه تر میکرد  
 حاضر و آماده رفتم پایین با دیدن ساعت پی بردم الان هاست که مهمونی شروع بشه  
 پس به ضلع شرقی رفتم  
 رها یه لباسی پوشیده بود که تنش نمیکرد سنگین تر بود یه تیکه پارچه دوخته شده بود و بازوی ارمین جوری گرفته بود که انگاری میخواست از دستش فرار بکنه  
 رفتم جلو دختره بو ارایش میداد دست میکردم تو صورتش هفت ،هشت متر تو میرفت  
 به ارمین نگاه کردم

یه کت تک اسپرت مشکی با پیراهن زرشکی و کتان زرشکی و کالج مشکی  
همون موقع رهام اومد

—واو چی شدی دختر  
پشت چشمی نازک کردم: بله دیگه خوشگل بودم  
رها: اییییش  
اون ور رفت  
—یکمی حسوده  
—یه کمی؟

شروع کردیم به خندیدن که مهموناش تک تک اومدن  
شیخ ها عرب زیادی اونجا بودن خوب دید میزدن با خشم نگاهشون کردم که دیدم رهام دستش رو شونه ام گذاشت

—زیاد توجه نکن بهشون  
—حتما!!!!  
—بهتره بری دختر هارو آماده کنی  
—اوکی

تو راه واس ارمین چشمک زدم و پشت رفتم  
همه اشون دو تیکه عربی تنشون بود با یه ارایش خلیجی داشتن  
با عصبانیت گفتم: گریه کنید من میدونم با شماها رو ارایشتون کار شده بهتر درست برقصید وگرنه میکشمتون  
حال خودم از نوع حرف زدنم بهم خورد اونا هم دیگه جیک نزدن رفتم تو سالن دنبال رهام گشتم

رهام پیدا کردم بغلش هم ارمین ایستاده بود رفتم کنارش لبخند زدم

—دخترا آماده ان  
سرشو تکون داد نگاه یه شیخ کرد، دستشو بالا آورد موزیک عربی پخش شد دخترا اومدن وسط شروع به رقصیدن کردن  
اب از لب و لوچه هاشون میریخت کم کم داشتم عمبی میشدم نگاه عاجزانه به ارمین کردم چشم هاش بست و باز کرد با  
همون نگاه اروم شدم  
شیخ ها به خدمتکارهاشون که بالا سرشون بودن یچیزی میگفتن فکر کنم انتخاب کرده بودن اون زنیکه ی عجوزه که از ادم ها  
رهام بود حرفاشون میشنید و یادداشت میکرد  
موزیکی پخش شد و دختر پسرا وسط بودن

رها بهمون نزدیک شد  
\*بردیا بیا بریم وسط  
—حوصله ندارم رها برو پی کارت  
\*لووووس نشو دیگه بیا بریم

یه نگاه خشن بهش کرد که من ریدم به خودم رها هم که دید جلوی من ضایع شده اخمی بهم کرد رفت  
دختره خل مطمئنم  
گیلاسی برداشتم و به دست رهام دادم  
نگاهی بهم کرد

—خودت بخور  
—بگیر آدم دست دختر به این زیبایی هیچ وقت رد نمیکنه



—آره خوب

گیلاس از دستم گرفت درمد بالا انتخاب کرده بودم خدمتکار داشت سینی به دست رد میشد که یکی دیگه برداشت به دستم داد

ازش گرفتم تشکر کردم نگاه ارمین کردم  
سر رهام گرم کرد منم گیلاس جوری که کسی نبینم ریختم تو گلدون بغل دستم  
رهام برگشت سمتم گیلاس خالی دید ابروشو بالا انداخت

—چجوری همه ارو باهم خوردی؟

— واییییی رهااااااا

—بله اون اونجوری نمیخورن

یکی دیگه واس خودش برداشت یکی واس من نگاهم کرد وای حالا چیکار کنم  
نزدیک لبم کردم باید بخورم وای من لبخند زدم بهش لبه گیلاس گذاشتم تو دهنم که یکی از خدمتکار این شیخ ها صداش  
کردن  
خدا خیرش بده سریع ریختم تو گلدون بعد چند دقیقه رهام پیش ما برگشت

—چرا عصبی؟

—هه، تورومیخواه کور خونده  
یه دکمه اش باز کرد دستی به گردنش کشید فهمیدم نوشیدنی داره عمل میکنه  
پس منم وارد فاز دو نقشه شدم  
صدام کشیدم: اوههه من گفتمممم چی شده حالایایایایای  
چسبیدم بهش نگاه خمار بهش کردم  
سرورم آوردم جلو که عقب کشید

—اینجا نه ساحل اونم نه الان

—رهااااا

—جون رهام

—میخوااممم

—منم میخوام

—عاشقتممم

دستش انداخت دور کمرم پشتم بهش بود موزیک اروم پخش شد برق ها خاموش کردن

"امیدوارم بیخشی منو ارمین مجبورم"

خودمو از پشت بهش چسبوندم باید بیشتر تـحـرـیـکـشـمیکردم

سرش رو گردنم گذاشت

اون لعنتی چجوری بود

یاد خاطره افتادم

"گیج بهتره از الان تمرین کنی واس اون صداها بلند زدم زیر خنده دیوونه شده بودیم تمرین میکردن بچه ها جوری که اگه

پسر بودم....."

لباش رو گردنم حرکت میداد الان وقتش بود امیدوارم خیط نشم یه اـهـ کوچیکی گفتم برگشتم تو تاریکی نگاهش کردم برق ها  
روشن شد

بی طاقتی تو چشم هاش دیدم

دستم گرفت به اتاقش رفتیم

(ایول حالا شد)

نگاهی به نگرانی ارمین کردم و لبخند کم جونی بهش زدم راستش خودمم استرس گرفتم که خراب میکنم به اتاق که رسیدیم. چشم های رهام نگاه کردم هوس ازشون میبارید

هه

سفارش یه بطری داده بود آوردن اومدم واسش بریزم که دستمو گرفت روی تختش پرتم کرد وایی نمیتونستم بهش بیهوشی بخورونم

دستم رو گردنش گذاشتم

سرش پایین آورد داشت دیگه ل\*ب\*ا\*ش میومد روی ل\*ب\*ا\*م که پام از پشت اوردم بالا و محکم به پشت گردنش کوبیدم بیهوش شد روم افتاد

این روش تا نیم ساعت فوقش بیهوشش میکرد

نگاه دور و برم کردم

"-تو اتاقش یه کتابخونه است پشت اون گاو صندوقشه و رمزشم اثر انگشتش"

از تو لباس زیرم برکه مخصوص اثر انگشت در اوردم سریع گذاشتم رو دستش کتابخونه ارو با هر چی زور داشتم هل دادم یه گاو صندوق گنده دیدم برکه گذاشتم رو سنسور باز کرد یه عالمه پول و برکه دیدم

—این باید اسنادها باشه

صدای ناله اش بلند شد سریع برداشتم از اتاقم دویدم بیرون تو سالن پایین ارمین دیدم بهش اشاره کردم از اونجا خارج شدم

اگه این اسناد برسونم دستشون کار تموم بود

به طرف کوچه پشتی دویدم

بعداز اینکه به حامد رسیدم اسناد بهش دادم

نگاهم کرد خوشحال شد منم همینطور

نیروها پیاده شدن شروع کردن به سمت خونه رفتن

حامد هم رفت منم دویدم

—تو کجا جلیقه نداری

—مهم نیست

صدای تیر اندازی اومد دنبال ارمین میگشتم اسلحه بدست دیدمش

—جلیقه ات کو؟، اسلحه؟

—ندارم

من کشید سمت خودش تیر زد

خم شد اسلحه ارو برداشت به دستم داد

—مر اقب باش ستاره

—باشه

هرکی مسلح بود تیر میزدیم

رهام و رهارو دیدم اسلحه دستشون بود

رهام نگاهم کرد خشم ازش میبارید

اهمیت ندادم شروع کردم تیر زدن

پشت درخت کمین کرده بودم اومدم ببینم چه خبر یکی شلیک کرد سریع کشیدم عقب خورد تو تنه درخت نگاه کردم بالا پشت

بوم بود با تفنگ شکاری

یه چشمم بستم نشونه گرفتم سمتش سرش که بالا آورد تیر بزنه شلیک کردم صاف خورد تو مخش از همون بالا پرت شد ،  
 رهام نگاهش کرد ولی اهمیت نداد همه چی داشت خوب پیش میرفت یکی از نیروها زد تو پای رهام صدای جیغ رهارو شنیدم  
 که یه گلوله ام به خودش خورد کنار رهام افتاد  
 تقریبا همه چی تحت کنترل بود نگاه ارمین کردم که صدای شلیک اومد

دانای کل:

رهام همونطور که داشت جون میداد تفنگ خودش بالا آورد  
 -لعنت بهت بردیا

بهش شلیک کرد تفنگ از دستش افتاد جون داد  
 ستاره با چشم های گشاد شده به ارمین غرق خون نگاه کرد ب-غ-ل دستش نشست

-ارمین عزیزم تو رو خدا طاقت بیاد  
 با جیغ ادامه داد یکی به امبولانس زنگ بزنه  
 حامد دستور داد که زنگ بزنن داشت با تلفن حرف میزد که...

رها:اگه بردیا مال من نباشه مال توام نیست  
 تفنگ آورد بالا سمت ستاره نشونه گرفت شلیک کرد  
 حامد صدای شلیک دو تا تفنگ شنید توانایی برگشتن به عقب نداشت دلش شور میزد به هر جون کندن برگشت  
 رهارو دید که توسط نیروی خودی کشته شد به خودش جرات داد اونور ببینه  
 با دیدن ستاره که افتاده بود تو ب-غ-ل ارمین و خونی که زمین گرفته بود  
 درست حدس زده بود  
 مرد زنده شد

با تمام توانش داد زد:ستارارهاااااا  
 به سمتش دوید

از زبان حامد  
 دکترا تو رفت امد به اتاق عمل بودن  
 حالم اصلا خوب نبود  
 ستاره ام پشت این اتاق بین مرگ زندگی بود  
 سرم پایین انداختم که یه جفت کفش زنانه دیدم

-سلام آقای مهرزاد  
 سرم بالا اوردم نگاه مهسان دوست ستاره کردم  
 -سلام مهسان خانوم  
 -خدا بد نده اتفاقی افتاده؟  
 -ستاره  
 -ستاره چی؟

همه چیو واسش توضیح دادم  
 -ای وای من  
 -میتونی بری تو ببینی چه خبره؟  
 -اره اره حتما

میخواست بره داخل که دکتر خارج شد

–اقای دکتر

–نسبت دارید ؟

–بله ،عموشم

–وضعیت اصلا خوب نیست افت فشار داشتن بخاطر خونریزی زیاد به کما رفته دعا کنید اوضاع خیلی بده اگ فشارش تنظیم نشده ممکن بمیره

دنیا رو سرم خراب شد یاد ارمین افتادم

–اون یکی ، ارمین چی شد؟

–ایشونم وضعیت وخیم مثل ستاره ارو دارن با این تفاوت که ارمین مرده بود با دستگاه برگردوندیم ایشونم اوضاع خوبی ندارن و تو کما رفتن

تکیه ام به دیوار دادم روی زمین سر خوردم

نه این امکان نداشت

رفتم بخش مراقبت های ویژه از پشت شیشه نگاهشون کردم برگشتم تو سالن نشستم یه پرستاری نزدیکم شد

–میخواستم بگم که ستاره خانوم عضو هستن

یاد روزی افتادم که یه کارت روی این بود خواستم ببینم که تلفن زنگ خورد رفتم بردارم ستاره ام کارت برداشته بود

پس اون کارت ،کارت اهدا عضو بود

سرم تکیه دادم به دیوار پرستار ها و دکتر با شتاب به بخش ویژه رفتن

خواستم برم تو که یه پرستار جلوم گرفت

–ببخشید اجازه ورود ندارید

در بست حالم بد شد دلم به شور افتاد یه مادر دیدم که چند تا سندلی اونور تر کتاب به دست دعا میکرد

دکتر اومد بیرون وایسادم توانایی حرف زدن نداشتم

نگاه مادر کرد

–دعات گرفت مادر برای پسر ت قلب پیدا شد

–با این که میدونم باید ناراحت باشم از مرگ یه ادم دیگه ولی شکر میکنم ،الهی شکر ت که به پسرم زندگی دوباره دادی حالا

مادر اون خدایبامر ز کی بود ؟

–یه دختر جوون

دختر...

"سه سال بعد "

به سنگ قبر نگاه کردم هنوزم باورم نمیشه که دیگه ندارمش هیچ وقتم باورم نمیشه

بلند شدم مهسان دیدم که مهفام تو ب-غ-لش گرفته بود

– خوابیده عشق باباش؟

–اره

–بده اش به من

–نه خودم میارم

–عزیزم سنگین ،بده

تا ماشین به مهفام نگاه کردم تقریباً شکل ستاره بود  
 مهسان نشست و بچه ارو روی پاش گذاشتم  
 پشت فرمون نشستم  
 جلوی در نگه داشتم پیاده شدم مهفام ب-غ-ل کردم با اون یکی دستم زنگ زدم

-کیه؟

-میبینی که باز کن

در با صدای تیکی باز شد

بعد سلام و احوالپرسی مهفام به درخواستش توی اتاق میزایم  
 همین که از اتاق بیرون میام، ب-غ-ل-م میپره

-ستاره خرس شدی منم پیر شدم نکن  
 ستاره: وا حامد

-والا من اینجوری ب-غ-ل نمیکنه

چپ چپ نگاهش میکنه و بلند میگه: آرمیییی  
 خندیدیم

نشستیم به میوه خوردن اولین پر پرتقال که توی دهنت گذاشت  
 مثل فر فره بلند شد به سمت دستشویی دوید

صدای عق زدناش میشنیدم

آرمینی که بلند میشد به سمت ستاره بره

-ای بابا قریونش بشه

پایان

نویسنده: Moon\_girl

ویراستار: Asal.n.a

طراح جلد: nazanin